

بهمن صالحی



تاریخ شفاهی هنر مدنان گیلان

خطاطات شباهای شعر

میخواستم
کلمات

بهنام پروردگار یکتا

تبرستان
همسفر کلمات
www.tabarestan.info
(خاطرات شباهای شعر)



تبرستان

www.tabarestan.info

همسفر کلمات تبرستان
(خاطرات شب‌های سعادت)
www.tabarestanmag.info

بهمن صالحی



برمند، بلند

سرشناسه: صالحی، بهمن. ۱۳۹۶ - .
عنوان و پدیدآور: همسفر کلمات / بهمن صالحی
مشخصات نشر: رشت: فرهنگ ایلیا، ۱۳۹۲.
مشخصات ظاهری: ۱۷۲ ص.
شابک: ۹۷۸۹۶۴۱۹۰۳۱۸۵
موضوع: خاطرات
رده‌بندی کنگره: ۱۳۹۲ ت ۹۱۴۲ ت / الف ۷۹۶۳ PIR
رده‌بندی دیوبی: ۲/۶۲
شماره کتابخانه ملی: ۰۷۰۴۸۴



• همسفر کلمات • بهمن صالحی

• ویراستار: محمد پرholm

• چاپ نخست: ۱۳۹۳ • شمارگان: هزار نسخه • شماره‌ی نشر: ۴۵۶

• حروف‌نگاری و آماده‌سازی: کارگاه نشر فرهنگ ایلیا

• نمایه‌ساز: مقصومه پورکریمی • خدمات چاپ: نوین

• همه‌ی حقوق این کتاب محفوظ است.

• شابک: ۹۷۸۹۶۴۱۹۰۳۱۸۵

• نشر فرهنگ ایلیا؛ رشت، خیابان آزادگان، جنب دیبرستان دکتر بهشتی،
(خ صفائی)، خیابان حاتم، شماره ۴۹

• تلفن: ۰۱۳۱ - ۲۲۲۱۸۲۸ • دورنگار: ۰۲۲۴۴۷۲۲ - ۰۲۲۴۴۷۲۳

Email:nashreilia@yahoo.com www.nashreilia.ir

فهرست

۹.....	یادداشت حوزه هنری
۱۱.....	مقدمه
۱۳.....	شب شعر یا شعر شب؟.....
۱۷.....	الهه شعر
۲۳.....	تعصیب شغلی
۲۶.....	انجمان ادبی
۳۱.....	مُزد ترس!
۳۳.....	بازی پرندگان
۴۴.....	پیش‌بینی درست
۴۷.....	ببخشید آقای حافظ
۵۱.....	«حالا حکایت ماست»!.....
۵۴.....	هدیه‌ی گرانبهایها
۵۶.....	تولد «بانوی آب»
۵۹.....	چریک‌های فرهنگی
۶۲.....	مداد پاک کن
۶۴.....	صورت یا سیرت؟
۶۷.....	سفیران محبت
۷۲.....	ران ملخ
۷۴.....	ملاقات با خورشید
۷۸.....	شعرخوانی در نمایشگاه کتاب
۸۱.....	از تالار رودکی تا طویله‌ی رامبد

شعبده بازی!	۸۵
بیهشت گیلان	۸۷
صدای عشق	۹۱
شب شعر سنگین	۹۴
ماجرای جایزه	۹۸
بوی عود	۱۰۱
داستان اولین پرواز	۱۰۳
ای نخل‌های سوخته	۱۰۶
در شوش باستانی	۱۰۹
در قلب داغ میهن	۱۱۱
ساوه بدون انار	۱۱۶
رشته دراز	۱۲۰
مسافر قم	۱۲۳
شب قدر شاعران	۱۲۶
شب شعر طنز	۱۳۱
در درس نسیان	۱۳۵
فارسی شکر است	۱۳۸
فرق شاعر با دیگران	۱۴۲
خاطره‌های پراکنده	۱۴۷
در جرگه عشاق	۱۴۸
سوء تفاهم	۱۴۸
تقیه ادبی	۱۴۹
شعر هم شعرهای قدیم	۱۵۰
شعر موفق	۱۵۰
چگونه عینکی شدم	۱۵۱

۱۵۲	اغتنام فرصت.
۱۵۲	دو دیوانه!
۱۵۳	مخصمه.
۱۵۴	وجود غایب.
۱۵۵	احسنست!.
۱۵۶	دستمزد رباعی.
۱۵۷	مهمان خواجه
۱۵۸	تا شقایق هست.
۱۶۱	شب شاعر.
۱۶۹	دست شما درد نکند.
۱۷۲	موخره.
۱۷۵	آلبوم عکس.
۱۹۳	نمایه.

تبرستان
www.tabarestan.info



پایگاه اطلاع رسانی و فروش اینترنتی
www.artguilan.ir
مرکز پخش: ۰۱۳۱ ۳۲۴۵۵۷۱

یادداشت حوزه هنری

گاهی از گذشته‌ها فاصله می‌گیریم و دوچار دور برایش دستی تکان می‌دهیم مثل بسیاری از اتفاقات زندگی، که تنها تصویری از آن در ذهن ما باقی مانده است؛ اما همین خاطره‌های دور گذشته، جدا از شخصی بودن گاهی متعلق به یک ملت است؛ هویت تاریخی و آینه‌ی تمام نمای زندگی که چراغ راه فرداست.

تاریخ شفاهی، حکایت تلغی و شیرین و شرح شادی و غم نیست، نقیبی است به جامعه‌شناسی، مردم‌شناسی، بوم‌شناسی، اقتصاد، سیاست، مذهب و

آنچه که در تاریخ شفاهی اهمیت دارد جزی نگری و دنبال کردن گام به گام رخدادها و شناخت هر چه بیشتر پدیده‌های است که می‌تواند کمکی برای تحلیل درست تاریخ قلمداد گردد.

تاریخ شفاهی فرهنگ و هنر به تازگی در کشور ما مورد توجه واقع شده است. اهمیت ثبت و ضبط این خاطره‌ها بیشتر از آن جهت است که در خطر فراموشی و دور شدن از شکل اولیه و اصیل خود قرار دارند، بنابراین تلاش پژوهندگان باید در راستای حفظ و ضبط این آثار به همان صورت اصیل و اولیه‌ی باشد تا تصویر درستی از فضای جامعه ترسیم شود.

بهمن صالحی از شاعران برجسته‌ی معاصر است که همواره برای اعتلای شعر این سرزمین کوشیده است. ردپای او در بسیاری از شب شعرها و به ویژه کنگره‌هایی که برای دفاع مقدس در سراسر کشور برپا شده، دیده می‌شود. همچنین شعرهایش، علاوه بر کتاب‌های متعددی که از او منتشر شده در مطبوعات گوناگون از دهه‌ی ۳۰ تا به امروز، زینت‌بخش نشریات معتبر ادبی بوده است.

اگرچه بیماری این روزهای بهمن صالحی به ما اجازه‌ی تدوین کتاب تاریخ شفاهی با محوریت مصاحبه را نداد اما وقتی برای گردآوری خاطرات به سراغش رفتیم با آغوش باز پذیرایمان شد و «همسفر کلمات» که خاطرات خودنوشت شب‌های شعر ایشان بود را در اختیار ما گذاشت، خاطراتی که زبان طنز صالحی، آن را شیرین‌تر کرده است.

امید است که این کتاب و کتاب‌های در دست انتشار، گوشه‌هایی از رخدادهای فرهنگی مردم این سرزمین را پیش روی جوانان امروز و فردا قرار دهد.

حوزه هنری گیلان

مقدمه

«لسان شعر، بالاترین لسان‌هاست»

وقتی رهبر کبیر انقلاب امام راحل (ره) بیرون از سخنرانی هایش در اوایل پیروزی انقلاب بدین نکته اشاره فرمود، نظر بسیاری از کارگزاران دستگاه‌های فرهنگی که کاربرد شعر را در حد همان شعارهای منظوم راهپیمایی‌ها و اعلامیه‌ها و دیوار نوشته‌ها می‌دانستند و از شعر انتظاری بیش از این نداشتند، به کلی دگرگون شد.

در آن سال‌ها ای بسا دولتمردان جوان و متعصب انقلابی تا پیش از شروع جنگ تحملی و درک نقش شعر در تهییج احساسات رزم‌مندگان، از پیشینه شعر معاصر چندان اطلاعی نداشتند و در خاطرشنان نبود که در دو دهه چهل و پنجاه و مخصوصاً در آخرین سال‌های رژیم منحوس شاه، شعر چه نقش عظیمی در آگاهی مردم و برانگیختن عواطف آنان بر علیه حاکمیت وقت به ویژه نسل جوان و روشنفکران دانشگاهی داشته است.

از آن تاریخ بود که بهره‌وری از هنر سنتی و فراگیر شعر در دستور کار عوامل فرهنگی انقلاب قرار گرفت و در رأس همه آن‌ها، نخست، وزارت فرهنگ و ارشاد اسلامی با تشکیل اولین کنگره شعر و ادب اسلامی، سرمشق سایر نهادهای فرهنگی و غیرفرهنگی خصوصاً

ادارات تابعه خود در شهرستان‌ها گردید.

اداره ارشاد گیلان نیز همانند اغلب قریب به اتفاق نهادهای فرهنگی، برنامه شب شعر را سرلوحه کارهای خویش قرار داد و در این راه، از یاری چند تن از هنرمندان به میراث مانده از رژیم گذشته و نیز تعداد زیادی از شاعران جوان که در طول سال‌های انقلاب و جنگ معیارهای فکری و عقیدتی آنان هنقاوت با تنهایی پیشین بود، سود جست و بدین ترتیب شب شعرهای بسیار وابه مناسبت‌های گوناگون در طول ۲۵ سال اخیر برگزار کرد.

آن‌چه در صفحات آتی خواهد خواند، بخشی است از خاطرات من - با دیدی اغلب طنزآمیز - از شب‌های شعر متعددی است که از چند سال پیش از انقلاب تا به امروز، چه به تشویق دوستان، چه به علت همراهی و همدلی با انقلاب، چه به میل و اشتیاق باطنی، برای سیر و سفر و گشت و گذار در شهرهای وطن عزیزمان ایران و چه بر اثر تعهد شغلی در اداره متبوعه نسبت به انجام امور فرهنگی، شرکت داشته‌ام.

لازم به توضیح است که تمام یادداشت‌های این کتاب در دو ماهه فروردین و اردیبهشت سال جاری به مدد قوه حافظه نوشته شده و از این رو تاریخ دقیق بسیاری از برنامه‌ها از قلم افتاده، همچنین اسمی بسیاری که در مقام مجری، شاعر و یا سرپرست ادارات مربوطه، این شب‌های شعر با حضور وجود آنان شکل گرفته است. در پایان از صراحتی که در مورد بعضی از شخصیت‌ها در این خاطرات به کار برده شده پوزش می‌طلبم.

شب شعر یا شعر شب؟

اولین شب شعر شهر ما رشت به اصطلاح امروز، خودجوش بود، یعنی هیچ اداره یا دستگاه فرهنگی خاصی، پر جو سیاسی آن سال‌ها که شعر یکی از عوامل مبارزه با دیکتاتوری و اختناق محسوب می‌شد، ترتیب چنین برنامه‌ای را نداده بود.

آن سال‌ها، یعنی دهه سی و چهل، کسانی که کار شعر را به صورت جدی و مداوم و عاشقانه دنبال می‌کردند، نسبت به امروز محدود بودند. در شهر ما، جدّی‌ترین و با پشتکارترین آدم‌ها یکی رحمت موسوی بود، یکی طاهر غزال،^۱ یکی جعفر کسمائی و یکی هم کامبیز صدیقی و چند نفر دیگر که اشعارشان علاوه بر مطبوعات محلی در جراید و مجلات تهران چاپ می‌شد و بقیه نیز از پویندگان و مبتدیان این راه خطیر و طولانی بودند.

محل برگزاری شب شعر، دبیرستان شاهپور (شهید بهشتی کنونی) بود و مجری برنامه روان شاد طاهر غزال، تعداد شاعران بیست نفری می‌شدند گویا به انتخاب یکی از دوستان، که در میان آنان مرحوم

۱. طاهر غزال (محمدحسین حقیقی) در سال ۱۳۱۵ در بابلسر به دنیا آمد و دوران تحصیلش را در رشت گذراند و در حلقه شاعرانی چون رحمت موسوی، محمد تقی صالح‌پور، صالح صابر، عباس حاکی و... قرار داشت. طاهر غزال با شاملو نیز رفاقتی نزدیک داشت اگرچه دنیای شعری اش با شاملو قرباتی نداشت. او بیشتر دلبتهی ریاضی بود و ریاضی‌هایش در آن دوره نقل محافل بود ایشان در دهه‌ی شصت به واسطه‌ی ازدواج با یک زن ژاپنی مقیم ژاپن شد و در سال ۱۳۸۴ در ژاپن از دنیا رفت.

محمد نوعی^۱ از شهرستان آستارا و روان شاد شهدی لنگرودی از شاعران شاخص شهرستانی بودند.

استقبالی که از نخستین شب شعر گیلان به عمل آمد (حدود هشتصد نفر) در هیچ یک از برنامه‌های آتی در سال‌های بعد دیده نشده است.

باری، هیچ‌کدام از ما تا آن روز در برنامه‌ای به نام شب شعر شرکت نکرده بودیم و شعرخوانی ما محل پرورد می‌شد که همان دیدارهای دوستانه در منزل هم، یا پاتوقی که در یکی از خیابان‌های اصلی شهر داشتیم. من دیگران را نمی‌دانم، اما خودم از اینکه می‌بایستی در حضور جمعیتی نزدیک به هزار نفر شعر بخوانم نگرانی و اضطراب خاصی احساس می‌کردم. دوستم محمد نوعی نیز همین حال را داشت. سرانجام هر طور بود ساعتی قبل از شروع برنامه خود را آماده کردیم و برای شعرخوانی، پشت میکروفون قرار گرفتیم. من شعر «مردی از گیلان» را که با یاد میرزا کوچک جنگلی، تازگی‌ها سروده بودم قرائت کردم و رفیقم نوعی دو-سه تا از بهترین کارهایش را.

وقتی که استقبال جمعیت را دیدم و کف زدن‌های آنان را در فرازهای مؤثر شعر، تا اندازه‌ای نگرانیم رفع شد و روحیه قوی‌تری پیدا کردم به هر حال دیگران هم هریک به نوبه خود اشعارشان را خوب یا بد خواندند و بدین ترتیب اولین شب شعر گیلان به پایان رسید.

شاید نامگذاری چنین برنامه‌ای از ابتکارات احمد شاملو باشد.

۱. محمد نوعی در سال ۱۳۱۲ در ساوه به دنیا آمد و سال‌های زیادی را در آستارا زندگی کرد. مجموعه‌ی دویتی‌های او در سال ۱۳۳۵ به نام «لاله» در تهران منتشر شد و در سال ۱۳۴۰ و ۱۳۴۴ دو مجموعه‌ی دیگر به نام‌های «آفتاب سیاه» و «بیراهه» منتشر کرد. محمد نوعی در سال ۱۳۵۶ در سانحه‌ی برق‌گرفتگی از دنیا رفت.

می‌دانیم که یکی از نمادهای رایج در شعر معاصر واژه «شب» بود و این واژه در اغلب شعرهای سیاسی ترسیم کننده دوران سیاه شاهنشاهی محسوب می‌شد. پس مغلوب این عبارت یعنی «شعر شب» مبین در محاک بودن افکار روشن و اندیشه‌های آزادی خواهانه، در سروده‌های شاعران بود و صد البته به مذاق کارگزاران فرهنگی دستگاه حاکمه وقت ناخوشايند. بنابراین بی دلیل نبود وقتی که از این برپامه نواری تهیه کرده و برای مهرداد پهلهب وزیر فرهنگ و هنر فرمتاده بودند (شاید توسط ساواک) آقای وزیر اوقاتش خیلی تلخ شد و آن طور که شنیدیم گفته بود هیچ کدام از آن‌هایی که شعر خواندن، شاعر نبوده‌اند!

ولی بین خودمان باشد وقتی این حرف جناب وزیر را شنیدم، زیاد ناراحت نشدم چون حرف حق را از هر که باشد باید قبول کرد. آن شب از بیست و دو نفری که شعر خواندن، جز سه چهار تن، همه شاعرانی مبتدی و تازه‌پا یا غزل‌سرایانی از نوع شمع و گل و پروانه بودند. من نمی‌دانم نسل باشур آن سال‌ها که سابقه ذهنی درخشانی از شعر معاصر و شاهکارهای شاملو، اخوان و فروغ و... داشتند در مورد این شب شعر چه واکنشی نشان دادند و درباره ما چه قضاوی می‌کردند.

به هر حال چند روز بعد وقتی به این شب شعر فکر می‌کردم، یک قطعه طنز و هجو به نام «تب شعر» نوشتیم که بد نیست شما هم بشنوید:

چند سالی است که بگرفته در ایران تب شعر
که نمایند به پا در همه سامان، شب شعر
این شب شعر چه صیغه است که آیند همه
یاد نگرفته دو خط هم شده، از مکتب شعر
آن که عاجز بود از چند خط ساده نثر

فکر ناپخته بگنجاند در قالب شعر
 خودنمایی همه در کار و ندانند عجب
 که حرام است چنین شعبدہ در مذهب شعر
 چیست مقصود زبرپایی این مجلس‌ها
 گر نه سیراب شود تشنه‌ای از مشرب شعر؟...

تبرستان

ترسم ای شاعر ناپخته در افتی به زمین
 که سواری ندهد بر همه کس مرکب شعر
 حالا ببینید منی که از هر شب شعر پیش از این برنامه، بدم می‌آمد
 و از فکر شعرخوانی در اجتماعات ناراحت می‌شدم کار به جایی
 رسید که در طول سال‌های آینده در متجاوز از صد شب شعر از همین
 شهر خودمان گرفته تا اقصی نقاط کشور شرکت کردم و این برنامه برای
 من به صورت خیلی عادی و پیش پا افتاده درآمد.

تنها اثر مثبتی که این شب شعر برایم داشت توجه آقای عابدین
 زنگنه مدیرکل فرهنگ و هنر وقت به توصیه دوست فاضل‌نم آقای
 محمد روشن^۱ بود که دو ماه بعد علاقه و آمادگی خود را برای
 استخدام من در اداره مذکور اعلام کرد و من از روز ششم آذر ماه
 ۱۳۴۷ رسماً مشغول به کار شدم.

۱. محمد روشن متولد ۱۳۱۲ رشت، دارای مدرک دکترای زبان و ادبیات فارسی، علاوه بر تدریس در دانشگاه‌های مختلف کتاب‌های زیادی از او منتشر شده که مهم‌ترین آن‌ها تصحیح کتاب‌های جامع التواریخ، ویس و رامین، داستان‌های بید پایی، دیوان روکی، روضه الشهدا، روضه العقول، جنگنامه‌ی حضرت سید جلال الدین اشرف و... است.

اللهه شعر

تا آن روز هرگز ندیده بودمش. نه در کوچه، نه در خیابان. نه در بیداری،
نه در رویا و نه در هیچ قاره عالم.

آمده بود اداره به دیدار من. آموزگار یکی از مدارشن بندرانزلی بود و
برای روزنامه دیواری مدرسه شان شعری می خواست. خواهش کرد
دور روز دیگر بیاید، آمد.

بلند بالا بود با چشم‌هایی عسلی و گیسوانی کوتاه شده بلوطی
رنگ، با وقار و زیبا. این بار که تعارف کردم، نشست. از محل زندگیش
پرسیدم. خانه‌اش در همین شهر بود و مسافت بین دو شهر را هر روز
طی می‌کرد. شعر را که به او دادم چای را نصفه نوشید تشکر و
خداحافظی کرد و رفت.

یک هفته بعد نامه‌ای برای من نوشت. عذرخواهی از زحمتی که
داده بود و تشکر از این‌که شعری چاپ نشده را در اختیارش گذاشته‌ام
همچنین حامل سلام همکارانش بود که شعر را خوانده بودند و بسیار
از آن خوش شان آمده بود.

نامه را لای کتابی از شاملو گذاشته بود و به یک کتابفروشی محل
رفت و آدمم سپرده بود. کتاب، هدیه‌اش بود به عنوان سپاسگزاری و
یادبود (همچون کوچه‌ای بی‌انتها).

چند روز دیگر تلفن اتفاق زنگ زد، گوشی را برداشت. خودش بود،
سلام و احوالپرسی و باز تشکر و عذرخواهی از خدمات، می‌گفت

شعر در روزنامه دیواری به خط یکی از بچه‌ها نوشته شده، مدیر زیاد خوشايندش نبود و از اين حرفها...

بعد گفت: «شعر تازه چه نوشته‌اید؟»

گفتم: «سه شب دیگر در کاخ جوانان^۱، برنامه شب شعری گذاشته‌اند مرا هم دعوت کردند، آن‌جا شعرهای تازه‌ام را خواهم خواند، اگر دوست داری بیا!»

برستان
www.abarestan.info

گفت: «حتماً و تاریخ شب شعر را یادداشت کرد.

در ردیف سوم سالن نشسته بود چشم‌هایش یک لحظه از من برگرفته نمی‌شد (این طور خیال می‌کردم) سه شعر از کارهای جدیدم را انتخاب کرده بودم، شعرهایی با مضامین اجتماعی و سیاسی، برنامه که تمام شد دم در رودی کاخ از بچه‌ها فاصله گرفتم منتظر ماندم که بیايد، آمد. خوشبختانه تنها بود، باران ننم می‌بارید. با هم سوار یک تاکسی شدیم که او را به منزلش برسانم سرخیابان کورش (تختی) پیاده شد. موقع خداحافظی گفت: «باز هم زنگ می‌زنم.»

یک هفته‌ای گذشت روزی بار دیگر زنگ زد. این بار راحت‌تر صحبت می‌کردیم. گفت: «دلم می‌خواهد چند دقیقه‌ای در بیرون شما را ببینم.» گفتم: «اتفاقاً من هم همینطور!»

گفت: «می‌خواستم قدری درباره ادبیات با هم حرف بزنیم.» قرارش را گذاشتیم.

کافه نگین، در خیابان سعدی، آن روز ساعت ۲ بعد از ظهر، خلوت

۱. کاخ جوانان: نام مکان‌هایی فرهنگی، هنری و آموزشی است که از سال ۱۳۴۵ در تهران و بعضی مراکز استان‌ها به دستور محمدرضا پهلوی تأسیس شد و عمدتی فعالیت آن در زمینه‌ی فرهنگ و هنر بوده است.

بود از نیم ساعت پیش تر آن جا نشسته بودم، خیره بر فنجان خالی چای، لحظه‌ها در سکوتی پر از دلهره و شادی می‌گذشت. سرانجام آمد. آن سوی میز کوچک روی من نشست. سفارش قهوه دادم، بخاری که از فنجانش بر می‌خاست در پیش چشم رقص کنان می‌پیچید. گفت: «شعری بخوان». غزلی را که چند روز پیش برایش نوشته بودم خواندم. شعر که تمام شد لرزش اشکی را در ته چشمانش احساس کردم. با فنجان خالی خود باری می‌کرد و هیچ نمی‌گفت. ساعتی گذشته بود و باید بلند می‌شدیم بهامد دیداری دیگر در قراری دیگر.

در یکی از روزهای سرد اما آفتابی آذر ماه بود، سال ۵۱، شب گذشته برف زیبایی باریده بود. نه زیاد و نه کم و حالا انبوهی از برف در دو طرف خیابان‌ها انباشته شده بود. قرار ما در سر یکی از چهار راه‌ها بود. وقتی رسیدم، دیدم داشت در امتداد یک خیابان فرعی رو به بالا می‌رفت. گفت: «آخر نمی‌توانستم در یک نقطه ثابت سرپا بایستم». با هم قدمزنان و صحبت‌کنان، به طرف باع محتمش رفتیم. پارک خلوت بود به جز یک زوج عاشق و جوان در آن سوی درختان کسی پیدا نبود. روی یک نیمکت نشستیم. عکسش را به من داد. روز گذشته نامه اش به وسیله همان کتاب‌فروش به من رسیده بود. در آن نامه صریح و معصومانه به عشق خودش اعتراف کرده بود. نوشته بود اول شعرهایی را دوست داشتم ولی وقتی با خود تو آشنا شدم، حس کردم که تو را هم به اندازه شعرهایی دوست دارم چراکه تو از شعرهای خود جدانیستی. نوشته بود ولی تو حق نداری برای من یا هر کس دیگر شعر عاشقانه بگویی، تو متعلق به مردم خودت هستی

و شعرهایت باید بازتاب رنج‌ها و دردهای عمیق روح هموطنانت باشد. نوشته بود من تو را برای مهر ورزیدن و با هم زندگی کردن و با هم مردن انتخاب کرده‌ام چون در تو چیزهایی دیدم که در بسیاری از انسان‌های دیگر نمی‌توان دید و شناخت.

مهمنترین صفتی که برایم برشمرده بود صداقت و وفاداری بود. بعد مقداری تجزیه و تحلیل سیاسی از شعرهایی که آن شب در کاخ جوانان خوانده بودم و بعد از کتاب‌هایی که خوانده بود و نمی‌باید نگه داشت و چند سطر بعد اظهار شیفتگی از ماجراهای جنگل سیاهکل^۱ و تحسین کسانی که مبارزه مسلحانه بر علیه رژیم را می‌خواستند از یک جایی شروع کنند. به راستی که نمونه‌ای بود از یک دختر روشنفکر آن سال‌ها. نامه را به نشانی آن کتاب فروشی در صندوق پست شهری انداخته بود. فکر می‌کنم که خجالت می‌کشید بار دیگر شخصاً به آن‌جا مراجعت کند. پشت پاکت آدرس دقیق خود را هم نوشته بود شاید از روی ادب و عادت معهود نامه‌نگاری.

باری آن روز وقتی که از پارک بیرون آمدیم قدم زنان به سبزه‌میدان رسیدیم. دعوتش کردم که برویم فیلم مکبث شکسپیر را ببینیم، پذیرفت. سینما مملو از جمعیت بود. دو تا بلیط بالکن گرفتیم و رفتیم نشستیم. فیلم تازه شروع شده بود تمام تماشاچیان در نهایت سکوت

۱. ۱۹ بهمن ۱۳۴۹ عده‌ای از اعضای سازمان «چریک‌های فدایی خلق ایران» با حمله‌ی مسلحانه به یکی از پاسگاه‌های سیاهکل برای آزاد کردن یک عضو دستگیر شده‌ی خود اقدام نمودند که این امر با واکنش شدید شاه، به کشته شدن سه تن از چریک‌ها و دستگیری ده نفر دیگر منجر شد. اعدام آن‌ها به نوعی اولین اقدام مسلحانه بر علیه محمدرضا پهلوی در جنگل‌های سیاهکل بود که با شکست مواجه شد.

مشغول دیدن فیلم بودند و صدا از کسی در نمی آمد و من و او نیز در تمام طول نمایش کلمه‌ای حرف نزدیم مبادا دیگران ناراحت شوند. فیلم که تمام شد دم در سینما خداحافظی کرد و رفت. انتظار داشتم که فردا زنگی بزند و صحبتی داشته باشیم. اما تلفن به صدا در نیامد. روزهای دیگر هم در انتظار تلفنش با دغدغه و اضطراب سپری شد. نمی خواستم به محل کارش رجوع کنم یا در حوالی خانه‌اش؛ انتظار بمانم فقط به امید دوباره دیدنش یا از نوزنگ زدنش روزها تا آخر ساعات اداری خود را در اتاق کارم محبوس می‌کردم. هفته‌ها و ماه‌ها گذشت. اما از او خبری نشد. کم‌کم از دوباره دیدنش به کلی مأیوس شدم. تنها چیزی که پس از جدایی او به کمک من آمد و روز به روز در بهبود زخم روحمن موثر افتاد، گذشت زمان بود. آری زمان بهترین دارو برای فراموشی و تسکین دردهای آدمی است. شاید یکی دیگر از عوامل تسکین و تسلی من به وجود آمدن چند شعر عاشقانه در فاصله بین آشنایی و جدایی او بود. اگرچه اعتقاد به تقدیر یا به قول مردم (قسمت) را نبایستی نادیده گرفت. همیشه فکر می‌کردم که قسمت نبود عشق ما به نتیجه مطلوبی برسد یا سرنوشت، این ناکامی را برای من رقم زده بود.

اما همه این‌ها به کنار، شاید واقعیت این بود که جریان آشنایی با مرا در خانواده‌اش مطرح کرده و زیر فشار شدید افراد خانواده و مخالفت آنان نتوانسته مقاومت کند و ناچار از تمدنیات قلبی خود چشم‌پوشی کرده بود. شاید دست به تحقیق درباره من زده بودند و خصوصیات اخلاقی و شکل زندگی شاعرانه‌ام، مغایر با تصورات ذهنی اش بود. شاید اختلاف طبقاتی و تحصیلی که با هم داشتیم در

این امر بی تأثیر نبود.

به هر حال هرجور توجیه کنید، نتیجه، پیروزی عقل بر عشق بود که در جامعه مادی و حسابگر مان نقش تعیین‌کننده‌ای در مناسبات اجتماعی خصوصاً تشکیل زندگی و خانواده دارد.

بعضی اوقات فکر می‌کنم تنها بهره‌ای که از این قضایا عاید من شد شناخت عشق و درک حالات و کیفیات آن بود، تا آن زمان من چه بسیار غزل‌ها نوشته بودم که کلمه محوری آن (عشق) بود بی‌آن‌که پی به ماهیت واقعی این شراب سحرآمیز بردۀ باشم: بی‌آن‌که درکی محسوس از توصیفات افلاطون و خواجه عبدالله انصاری و ده‌ها عالم و فیلسوف دیگر درباره عشق داشته باشم. آری من مفهوم غم و تب و تاب عشق را با تمام وجود خود حس کردم و دانستم که عشق چیست. خوشبختانه پس از مأیوس شدن از دیدار دویاره او، شعر به نجات من کمر همت بست. ابراهیم من به سلامت از میان شعله‌های آتش حرمان بیرون آمد ولی دنیا آن گلستانی که وعده‌اش را به خود می‌دادم، دیگر نبود. خودم را با مطالعه و سرودن شعر سرگرم می‌کردم. هر غزل پادشاهی بود بر اندوه سنگینی که بر روح سایه گستر شده بود. پس از مدتی فراموشش کردم آن چنان‌که پنداری همه این‌ها را در خواب دیده بودم.

به هر تقدیر دیگر هرگز او را ندیدم نه در کوچه نه در بیداری نه در خواب و نه در هیچ نقطه، از پنج قاره عالم. شاید او تجسم عشقی بود که عمری به دنبالش بودم. شاید او الهه شعر بود. شاید او خود عشق بود در قالب پری واره یک انسان. شاید او همان پری دریایی افسانه‌ها بود که شبی در اعماق آب‌های زمان فرورفته و دیگر سربرنیاورد بود. نمی‌دانم.

تعصب شغلی

در آبان ماه ۱۳۵۶ که آخرین جشن هنر^۱ برگزار شد و خوشبختانه سال بعد به خاطر شروع انقلاب بزرگ ملت ایران، ادامه نداشت، مدیرکل وقت از من خواست که در شب شعری که به همین مناسبت برپا خواهد شد، لازم است شعری بنویسی تا توسط مجری برنامه در حضور استاندار خوانده شود. من که می‌دانستم مدیرکل چه جور شعری می‌خواهد، بسیار ناراحت شدم و پس از تفکر زیاد، تصمیم گرفتم که تنها چیزی که در رابطه با فرهنگ و هنر ایران خصوصاً سابقه هزار ساله شعر فارسی بنویسم و کاری با اهداف چنین جشن‌های فرمایشی نداشته باشم و قال قضیه کنده شود.

در فاصله چند روزی که به اجرای جشن مانده بود قصیده‌ای نوشتم تحت عنوان (فرهنگ ایرانی) که در آن از مقام هنرمندان و شاعران ایرانی در طول تاریخ تمجید شده بود و نیز تقبیحی از اقوام بیگانه و مهاجم چون اعراب و مغول‌ها و افغان‌ها که ساحت پاک و مقدس وطن را عرصه تاخت و تاز قرار داده بودند. اما از لطف خداوند نتوانستند آسیبی به ارکان هنر و فرهنگ ایران زمین وارد کنند. در شب افتتاحیه، دو تن از شاعران سنت‌گرای مشهور مقیم تهران

۱. جشن هنر شیراز جشنواره‌ای از هنر و موسیقی بود که از سال ۱۳۴۶ تا ۱۳۵۶ هر سال در شیراز برگزار می‌شد این جشنواره زیر نظر فرح پهلوی و با مدیریت فرخ غفاری اجرا می‌شد.

نیز دعوت شده بودند. یکی از آنان روان‌شاد ابوالقاسم حالت بود که از دیوان «خروس لاری» خودش چند شعر فکاهی خواند. به انضمام شعر وزن و دریاکه این یکی الحق شعری زیبا و معروف و به یادماندنی است. اما آن دیگری چند غزل سنتی قرائت کرد و من نیز پس از شعرخوانی آن دونفر، البته قصیده خودم را خوانده بودم با این مطلع:

چه افسونی است یارب در فروغ فکرانسانی تبرستان

که جان عالمی روشی تُود زین نور یزدانی^۱
وقتی برنامه تمام شد. موقع خداحافظی با آقای حالت و دیگران، آن شاعر مهمان و همراه وی با لحنی اعتراض‌آمیز رو به من کرد و گفت: «درست نبود شما در شعر خودتان، افغان‌هارا در دریف اعراب و مغول‌ها قرار دادید.» گفتم: «چرا؟» گفت: «آخر کشور افغانستان دوست و همسایه ماست و این جور حرف‌ها از هرکه باشد ممکن است به مناسب و روابط حسن‌هه دوکشور هم کیش و تقریباً هم زبان لطمہ وارد آورد.»

در جوابش گفتم: «استاد شما که باید بهتر از همه بدانید افغان‌ها چه بلایی بر سر مردم ایران آوردن. حتماً جمله‌ی (فتنه‌ی افاغنه) به گوستان خورده و می‌دانید که اشرف افغان بعد از تصرف اصفهان پایتخت، چقدر آدم کُشت و سربازانش چه فجایعی به راه انداختند و باز حتماً خوانده‌اید که همین اشرف بعد از ورود به حرمخانه شاه سلطان حسین صفوی همه‌ی خانمه‌ای درباری اعم از صیغه و عقدی و کنیزان او را به سربازانش بخشید و خودش هم جلوی چشم وی با

۱. نک. سایه‌های پندار، رشت: حرف نو، ۱۳۸۵، صص ۱۲ - ۹.

تعصب شغلی / ۲۵

سوگلیش...» که ایشان نگذاشت حرفم تمام شود و به حالت قهر
رویش را برگرداند و به طرف دیگر رفت.
بعدها کاشف به عمل آمد که این شاعر استاد، کارمند سفارت
افغانستان در تهران است و روی تعصب شغلی خود به انکار
واقعیت‌های تاریخی پرداخته بود.

انجمن ادبی

همیشه از کلمه انجمن بدم می آمد، علتش را نمی دانم. شاید به خاطر
دو حرف اول این کلمه بود که چیز زشتی را به یاد آدم می آورد!
هرگز این کلمه را در غزل‌هایی که قافية‌های چمن و لجن و لگن
دارد، استعمال نکرده‌ام. حتماً می دانید انجمن از ماده‌نمجم می آید به
معنای ستاره که جمع آن می شود انجم و انجمن اصطلاحاً به
تشکل‌های ادبی یا غیر ادبی اطلاق می‌گردد که اعضای آن‌ها
می‌بایستی از ستارگان طراز اول دنیای ادب و هنر و... باشند.
حالا اعضای این انجمن ادبی که مورد بحث ماست تا چه اندازه
نورافشانی می‌کردند. باید اشعار چاپ شده در جزوای آن سال‌ها را
خواند و قضاوت کرد.

باری به گمانم سال ۱۳۵۵ بود که انجمن ادبی شهر ما به یاری اداره
فرهنگ و هنر وقت تشکیل شد و نامش را به پیشنهاد یکی از شاعران
که در شعر گلیکی نام‌آور و عاشق فرهنگ گیلان بود، گیله اوخان
گذاشتند یعنی پژواک صدای مردم گیلان، اوکسی نبود جز شیون فومنی.
اعضای این انجمن همین برویجه‌های خودمان بودند - در مقاطع
سنی مختلف - جوان، نوجوان، میان‌سال و حتی سالمند - که بیشتر
غزل می‌گفتند و دو سه نفر از آنان شعر نیمایی و چند تن دیگر شعر
 محلی و بقیه مبتدی بودند و در اول راه.
با گذشت تقریباً سی سال از آن روزگار چندین نفر دارفانی را وداع

گفتند و عده‌ای هم بعد از انقلاب تقریباً سکوت اختیار کردند و خیلی‌ها نیز که اصلاً استعداد و پایه و مایه‌ای نداشتند رفتند پی کارشان.

بگذریم محل تشکیل انجمن در یک سالن کوچک چهل و پنجاه نفره طبقه هم‌کف ساختمان اداره فرهنگ و هنر در خیابان لakanی رشت بود و هر بار که جلسه انجمن تشکیل می‌شد، رئیس اداره حفاظت که مأمور ساواک بود، در ردیف اول می‌نشست و سراپا گوش که بچه‌ها چه می‌گویند و چه می‌خوانند.

انجمن ما، هرازگاهی جلسات عمومی هم می‌گذشت یعنی همین شب شعر که در سالن بزرگ فرهنگ و هنر خیابان امین‌الضرب برگزار می‌شد و مردم همه به امید شنیدن شعرهایی که واجد پیام‌های سیاسی و اجتماعی یا حداقل اعتراض به وضع موجود باشد، می‌آمدند ولی افسوس که جز یک مشت غزل و چند شعر گیلکی چیزی عایدشان نمی‌شد.

من نیز آن‌چنان که گفتم با وجود این‌که از هرچه انجمن و شب شعر بدم می‌آمد ناچار بودم به خاطر محظورات اداری و شاغل بودن و هنوز رسمی نشدن در فرهنگ و هنر و مسایل دیگر در برنامه‌های شعرخوانی شرکت کنم. لیکن با یادآوری آن دو گوش تیز و درازی که همیشه در ردیف اول می‌نشست به خواندن غزل‌های عاشقانه و اشعار بی‌بو و خاصیت بسنده می‌کردم.

جلسات انجمن گیله اوخان، چندبار متناویاً تشکیل شد اما از سال ۵۷ برنامه‌های شب شعر به خاطر بحران‌های سیاسی و سرایت آتش انقلاب در همه نهادهای دولتی از جمله در ارگان‌های نیمبند فرهنگی و هنری مملکت، به طور کلی متوقف گردید.

قصیده طنزآمیز زیر را که در صنعت «مدح شبیه به ذم» یا «ذم شبیه به مدح» می‌خوانید پس از پایان یکی از آن جلسات شعرنوشتم تا هم دق دلی خود را بر سر این کلمه «انجمن» که گفتم بدم می‌آید، خالی کنم و هم عقیده‌ام را درباره‌ی بعضی از مدعيان هنر شعر آن سال‌ها، بیان کرده باشم:

چندگاهی می‌رود یاران اهل ذوق و فتن
جمع گردیدند بربر پایی یک انجمن

جملگی از شاعران زیده این آب و خاک
هر یکی در فن خود استاد دوران واقعن

این یکی برده به فن شعر از سعدی سبق
و آن یکی برکنده در معنی ز حافظ پیرهن

این یک از شعرش حلاوت کرده مخلوع، از عسل
و آن یک از خطش طراوت کرده زایل، از چمن

هر یکی اندر هنر، مشهور اکناف جهان
هر یکی اندر ادب، منظور ارباب سخن

حرف این از خاک گیلان رفته تا خاک عرب
شعر آن از ملک ری رفته است تا ملک یمن

نیست حرفی خیزد از ایشان مگر حرف درست
نیست کاری سرزند زنان به جز وجه حسن

پاک طینت جملگی چون چشمہ آب زلال
روح افزاسربه سر ماننده مشک ختن

گفته‌هاشان بر اصول دین و مذهب، شرع و عرف
کرده‌هاشان موبه‌مو، بر طبق قانون مدن

نی به ناموس کسی ز آنان نگاه ناپستند
نی به اموال کسی ز آنان خیال ره زدن
ابتلاشان نی به شرب باده و نی بر دُخان
میل شان گاهی گرایش کرده تنها بر لَبن
چنگ و دندان زن به همدیگر نه همچون شیر و خرس
شاخ و شانه کش به یکدیگر نه همچون کرگدن
این نه بر آن کینه ورز از منشآت آبدار
آن نه بر این مدعی بر سرقتی از خویشتن
کهنه پردازش به جان مشتاق آثار نوین
نوگرایش شایق از دل بر مضامین کهن
گر که تعریفی کنند از همدگر در مجلسی
نه غلو در مددشان باشد نه اغراق علن
ورکه در آییند روزی از طریق اختلاف
کارشان برهم نه خود پاشیدن مشتی لجن
در رباعی شان نه چون طاهر بیابانگرد و مست
در غزله اشان نه چون یعقوب در بیت الحزن
کس نه از پای چلاقش حرفی آرد در سرود
نر بواسیرش کسی نالد نه از زخم لگن
گر بود شاعر موئث، نغمه اش روح عفاف
ور مذکر، حکمت و پندش دمدم جان در بدن
ریش ایسَن گویای استغنای درویشی و فقر
سبلت آن سمبَل مردی واکره از عَتن

گر شب شعری شود بريا، از ايشان بي گمان
گوش بر اشعارشان تا صبح فردا، مرد وزن
الغرض اين اختران روشن فرزانگى
جمع گردیدند دور هم، چنان عقد پرن
تا مگر با ياري بي ريب «فرهنگ و هنر»
در پناه دستگاهى عالي اندر اين زمن
دست بریندند غول بي سوادى باز پشت
باز بگشایند از پاي ادب، بند ورسن
این صفات شاعران انجمن بوده است و حال
تیز بر ريش کسی کو، راست باور حرف من!
آذر ماه - ۱۳۵۶

مُزد ترس!

یکی از بزرگترین، مهمترین و معروف‌ترین رویدادهای فرهنگی و سیاسی دهه پنجاه، برگزاری شب‌های ده‌گانه‌ی شعر در محل استیتو گوته^۱ تهران بود در مهرماه ۱۳۵۶ که در طی ده شب هزاران نفر از جوانان و روشنفکران در آن حضور یافته بودند.
کانون نویسندگان ایران این شب شعر تاریخی را که نام آورترین شاعران معاصر در آن شرکت داشتند، در انجمن فرهنگی ایران و آلمان برپا کرده بود. متأسفانه از این شب شعر خاطره‌ای نمی‌توانم داشته باشم چون با وجود انتخاب من برای شعرخوانی، به دلایل عدیده‌ای نتوانستم بروم.

قبل‌آهیچ‌گونه خبری به من نداده بودند. فقط یک روز در روزنامه آیندگان، نام خود را در جدول شاعران شب دوم دیدم.

تازه ازدواج کرده بودم و کودک یک‌ساله‌ای داشتم. روی بدینی ذاتی که داشتم، دلم‌گواهی بد می‌داد. می‌گفتم شاید توظیه‌ای در کار باشد از طرف دستگاه. پیشتر از این سواک به خاطر مقالات انتقادی طنزآمیزی که در کیهان می‌نوشتمن به من هشدار داده بود. از طرفی

۱. استیتو گوته که از روی نام شاعر آلمانی «ولفگانگ گوته» نامگذاری گردیده است. یک سازمان غیرانتفاعی با هدف گسترش زبان آلمانی است که در بسیاری از کشورهای جهان شعبه دارد این بنگاه در سال ۱۹۵۸ در ایران راهاندازی شد و در سال ۱۹۸۱ تعطیل گردید.

هیچ‌گونه دعوت‌نامه رسمی برای من نفرستاده بودند و حتی تماس تلفنی نیز با من نداشتند. علاوه بر این، آن سال‌ها خرج رفت و برگشت و اقامت یک شب در تهران حدود صد تومان می‌شد و صد تومان یعنی یک چهارم حقوق ماهیانه‌ام، شاید جوانان امروزی باور نکنند صد تومانی را که فقط بابت خرید چهار عدد سیگار مثلاً کِنْت می‌دهند، در آن روزگار چه پول قابل توجهی بوده است.

به هر تقدیر این مشکلات مادی و معنوی دست به دست هم دادند تا به عنوان نماینده شعر گیلان، در آن شب شاعر بزرگ حضور نداشته باشم. تنها نتیجه این عدم حضور، رفع دغدغه و نگرانی روزهای آینده بود و قدری عصبانیت و شماتت دوستان.

ممکن است خوانندگان عزیز بگویند این همه احتیاط و ترس در برابر عوامل دیکتاتوری و بیداد، شایسته یک هنرمند که داعیه مبارزه و ظلم‌ستیزی دارد، نیست.

در پاسخ باید بگوییم در همین شب‌های شعر انتیتو گوته که احمد شاملو شاعر بزرگ معاصر شعرخوانی داشت، عده‌ای از دانشجویان فریاد اعتراض برآوردند که چرا شاملو به شعرهای عاشقانه اکتفا کرده و اشعار سیاسی خود را نمی‌خواند. گویا شاملو در پاسخ معارضین سکوت اختیار کرده، فقط گفته بود:

«هرکس به قدر همت خودش خانه می‌سازد»^۱

حق داشت آن شاعری که گفته بود «جایی که عقاب پر بریزد...»

۱. شمس لنگرودی، محمد؛ تاریخ تحلیلی شعر نو، ج سوم، صفحه ۶۰۳، نشر مرکز، ۱۳۷۰.

بازی پرنده‌گان

پشت میزکارم در اداره نشسته بودم که تلفن به صدا درآمد. مدیر کُل بود گفت: «آقای صالحی یک دقیقه بیا بالا!»

بلند شدم و رفتم در زدم. سلامی کردم و گفتم: «امری داشتید با من؟» گفت: «نامه‌ای از وزارت خانه آمده است و برای اولین کنگره شعر و ادب اسلامی از استان گیلان خواسته‌اند چند نفر را معرفی و اعزام کنیم، البته یکی شما هستید و دو نفر دیگر راهم من خودم می‌شناسم شما کسی را در نظر ندارید؟»

گفتم: «چرا و بعد اسم یکی از دوستان را بردم.»
نگاهی به من کرد و گفت: «مسلمان هست؟»

بعد از چند لحظه جواب دادم: «من با هیچ یک از شاعران ارمنی یا یهودی این شهر آشنا نیم و معاشرت ندارم!»

گفت: «نه مقصودم این است که این شخص آدم متعهدی هست یا نه؟» گفتم: «چه عرض کنم اگر قبول کرد که بباید حتماً متعهد و مؤمن هم هست.» بعد از چند دقیقه صحبت، مدیر کل گفت: «چهار نفر را در نظر گرفته‌ام شما آقای مصطفی فرض پور ماقچیانی و آقای پشیمان لنگرودی (این دو نفر هم ولایتی او بودند) و چهارمی هم سرهنگ شهنازی. شما صبح فردا بروید حسابداری، چهارهزار تومان بگیرید برای مخارج سفر (شام و ناهار را که همان‌جا می‌خورید) عصر هم حرکت کنید به طرف تهران. ضمناً چند شعر هم با خودتان همراه

داشته باشید.»

عصر روز بعد در معیت آقایان فرض پور و پشمیمان لنگرودی یک سواری نشستیم که ما را ببرد تهران تا جلوی هتل محل اقامت ما در منطقه اوین. سرهنگ شهنازی با مانبود گویا با یک وسیله دیگر خودش را رسانده بود.

هتلی که جلسات کنگره در آن تشکیل می شد، در انتهای اتوبان جلال آآل احمد و نرسیده به زندان اوین قرار داشت که پیش از انقلاب نام آن گویا (هتل هایت) بود و اکنون - حال التحریر - هر چه به ذهنم فشار می آورم نام جدیدش به خاطرم نمی آید.^۱

شب حدود ساعت ۱۰ بود که رسیدیم. هتلی بود سی طبقه در استانداردهای جهانی با بیش از هزار و پانصد اتاق، همه مجهز به عالی ترین مبلمان، فرش، پرده، تابلو، تلفن، تلویزیون رنگی، سیستم تهویه هوای گرم و سرد و هر اتاقی با دو تخت یا بیشتر با توالی فرنگی بسیار لوکس و حمامی رویایی و در طبقه همکف دارای یک بازارچه خرید اشیاء و لوازم و کارهای دستی ایرانی از قبیل قالیچه های کرمانی و ترکمنی و محصولات صنایع منبت کاری و مینا کاری اصفهان و یک کافه تریاک مجلل و بزرگ، همچنین پیست رقص و زمین ورزش و حمام، سونا، استخر، جکوزی و یک فرودگاه کوچک هم برای فرود هلی کوپتر و ...

در بدو ورود به یکی از همراهانم گفتم: «فلاتی راست راستی ما را این جا راه می دهند یا نه؟»

۱. هتل اوین.

خندید و گفت: «این چه حرفی است، برویم بالا.»

جلوی قسمت پذیرش ایستادیم که نوبت ما بشود. وقتی نامه اداره کل ارشاد استان گیلان و کارت شناسایی خود را ارائه دادیم، متصدی پذیرش یک کلید به ما داد و گفت: «بفرمایید اتاق ۵۳۵، طبقه یازدهم.» اول شام خودمان را خوردم و بعد سوار آسانسوری شدیم که تا آن موقع به این بزرگی و زیبایی ندیده بودم سه ضلع اتاقک ده نفره اش آینه کاری بود و در سقف آن لامپ های ریزابی رنگ چشمکزنی تعییه شده بود که وقتی آسانسور رو به بالا می رفت حسنه می کردی که در آسمان لایتناهی در میان ستارگان خدا به سوی ملکوت در پروازی.

این هتل سابقًا محل پذیرایی رجال و شخصیت های مهم سیاسی دنیا و افسران عالی رتبه آمریکایی و اروپایی و کارشناسان ارتش بود و بسیاری از شبها، محل قمار افراد خاندان سلطنتی، و خدا می داند که چه فجایعی در آن جا به وقوع پیوست و چه مجالس لهو و لعب و عیش و عشرتی برپا می شد.

به طبقه یازدهم که رسیدیم با راهنمایی یک مستخدم زن اتاق خود را پیدا کردیم. رفتیم تو و لباس های خود را درآوردیم و مشغول استراحت و آماده خواب شدیم.

اتاق ما دارای سه تخت بود که یکی مال من و دو تای دیگر مال دوستان همسفر بود. چشم های ما گرم شده، نشده و شکم ها انباشته از شام چرب ولذیذی که خورده بودیم، ناگهان چند ضربه به درخورد، بلند شدم در را باز کردم دیدم نصرالله است. بعد از سلام و رو بوسی او را به دوستانم معرفی کردم تعارف نمودیم که بنشیند، بر لب تخت من نشست و شروع کردیم به صحبت، از کازرون آمده بود با دفتر شعر

«قیام نور» که تازگی چاپ کرده بود و دو دفتر دیگر شعرهای چاپ نشده اش که موضوع اغلب آن‌ها جنگ ایران و عراق بود. این را بگوییم که بچه‌ها عادت داشتند در هتل‌ها، شب‌ها به اتاق یکدیگر بروند و تا پاسی از شب به گفت‌وگو و چای خوردن و سیگار کشیدن و شعرخوانی مشغول شوند.

نصرالله مردانی شاعری جوان و تازه نفس بود با حرارت شعر می‌خواند و هیچ وقت هم از شعر خواندن نخسته نمی‌شد و فکر خسته شدن شنونده را هم نمی‌کرد. آن شب تا نزدیکی صحیح شعر خواند همه شعرهای کتاب قیام نور و بسیاری از شعرهای هنوز منتشر نشده خود را. من و دو نفر هم سفرانم روی ادب و احترام اظهار خستگی نمی‌کردیم و کماکان گوش می‌دادیم اما بیچاره پشیمان لنگرودی که سنی از او گذشته و تقریباً پیرمردی بود پلک‌هایش روی هم افتاد. نصرالله وقتی دید طرف خوابیده با دست تکانی به او داد و گفت: «کاکو خوابیده‌ای؟ من هنوز چند تا شعر دیگر هم دارم.» که بی‌اراده گفت: «ول کن بابا نصرالله! ساعت پنج صبح است و دو ساعت دیگر برنامه داریم بگذار اقلأً این دو ساعت را بخوابیم.» با دلخوری خدا حافظی کرد و رفت و ما هم پتو را سر خود کشیده و به خواب رفتیم. خوش به حال سرهنگ شهنازی که در اتاقی دیگر خوابیده بود. صبح که از خواب بیدار شدیم ساعت هفت بود بعد از نماز برای صرف صبحانه آمدیم پایین، اول با خجالت تمام از یک مستخدم سراغ توالت سنتی آن‌ها را گرفتیم بعد در کافه تریاک هتل پشت یک میز نشستیم و مستخدمی دیگر جهت اخذ سفارش صبحانه با یک فاکتور سر میز ما آمد. اول خیال کردم که یار و افسر پلیس است. ولی تو

نگو این آقا که لباس فرم آبی رنگ هتل با سردوشی زرد رنگ نظر افسران نیروی هوایی به تن و کلاه کاسکت به سر دارد جزو کادر پذیرایی این جاست.

به هر تقدیر صبحانه صرف شد و منتظر نشستیم که بیایند دنبال ما. ساعت ۸/۵ آمدند و گفتند: «همه برویم در سالن اجتماعات اینجا.» فی الواقع سالن اجتماعات نبود که سینه داشته باشد و پرده ای و صندلی های ردیف یک تا مثلاً پنجاه اینجا سالن رقص از ما بهتران بود (ببخشید حرکات موزون) با صندلی های چیده شده دایره وار دور تادور آن و یک تریبون و یک میکروفون البته برای مجری برنامه.

رفتیم و روی جای خود نشستیم تا برنامه شروع شود. آیا می دانید که مجری برنامه که بود؟ حسین منزوی. خیلی تعجب کردم که چه طور منزوی عهده دار مجری گری این برنامه شده است. او که اهل این حرف ها نمی توانست باشد. بعد فهمیدم که ایشان کارمند وزارت خانه است و این کار به او تکلیف شده است. البته حسین فقط یک نصف روز طاقت آورد و در جلسات بعدی یکی دیگر را آورد بودند.

این دومین باری بود که منزوی را می دیدم. بار اول در یکی از کافه های خیابان نادری تهران و بار دوم هم اینجا. باری کنگره سراسری بود یعنی از تمام استانها دعوت کرده بودند. اما نه مثل کنگره های بعدی در سال های آتی، فقط شاعران را، بلکه در رشته های دیگر مثل قصه نویسی و خوش نویسی و یکی دور رشته دیگر هم هنرمندانی دعوت شده بودند و من هم در همین کنگره که اولین و آخرین کنگره، درست و حسابی به معنای واقعی کلمه بعد از انقلاب تا

حال بود یکی از شخصیت‌های بزرگ عالم خط و خوش‌نویسی، صاحب کتاب گرانقدر (اطلس خط) استاد فضایلی را که از اصفهان آمده بود از نزدیک دیدم و یک شاعر استاد غزل‌سرای خوب دیگر را هم به نام ریاضی یزدی که خداوند روح هر دوی ایشان را غریق رحمت گرداند. برنامه بعد از ظهر کنگره دیدار از کاخ سعدآباد بود.

ساعت چهار بعد از ظهر اعلام کردند که همه حاضر باشند تا با چند اتوبوس به آن‌جا منتقل شویم. نمی‌دانم چه طور شد که وقتی از اتاق خود آمدم کنار جاده، متوجه شدم یک نفر دیگر هم مثل من جا مانده است و منتظر تاکسی است که خود را به آن‌ها ملحق کند. خوشبختانه یک تاکسی پیدا شد و ما سوار شدیم و مقصد خود را گفتیم. بدون آن‌که هم‌دیگر را بشناسیم دم در کاخ سعدآباد تاکسی توقف کرد و از آن‌پیاده شدیم و هر کدام کرایه خودمان را دادیم. جلوی در کاخ کیوسکی بود که بلیط بازدید از کاخ را می‌فروختند. اول مانع ورود ما شدند. بعد وقتی گفتیم که ما از مهمانان وزارت فرهنگ و ارشاد هستیم اجازه ورود دادند. از دم در ورودی تا محل کاخ راه نسبتاً زیادی بود یک خیابان مشجر را من و همراهم در پیش گرفتیم و مشغول صحبت شدیم. ناگهان از او پرسیدم: ما حدود نیم ساعت است که با هم هستیم اما شما هنوز نام خودتان را به من نگفته‌اید. گفت: «من محبت هستم از کرمانشاه آمده‌ام.»

گفتم: «محمدجواد؟»

گفت: «بعله شما چی؟ شما هم خودتان را معرفی نکردید.» پاسخ دادم: «من صالحی هستم و از رشت آمدم.» پرسید: «تو بهمن هستی؟» گفتم: «آره، که یکباره مرا در آغوش گرفت و رویوسی و گلایه که چرا تا

حالا چیزی نگفتی.» گفتم: «آخر تو که نپرسیدی» و از این حرفها و بعد دقایقی چند روی سبزه‌های یک چمنزار برای رفع خستگی نشستیم و برای هم شعر خواندیم و بعد هم راه افتادیم به سایر دوستان پیوستیم و بازدید خودمان را از کاخ شاه به عمل آوردیم. از آن تاریخ تاکنون دوستی من و محمد جواد محبت ادامه دارد و هم دیگر را بارها در سال‌های بعد در شب‌هایی شعر و کنگره‌های مختلف ملاقات کردیم.

برنامه روز بعد کنگره شعرخوانی شاعران در تالار وحدت بود. باز ساعت ۴ بعد از ظهر لباس پوشیدیم و آمدیم پایین، سوار اتوبوس شدیم از خیابان‌های متعدد تهران گذشتیم و به تالار وحدت رسیدیم. تالار مملو از جمعیت بود. من و همراهانم وارد سالن شدیم و در یک ردیف وسط آن، روی صندلی‌های خود نشستیم. اولین شاعری که برای شعر خواندن دعوت کردند مرحوم اسحق شهنازی بود از گیلان. شاید به خاطر فضل تقدّم استان اول کشور.^۱ سرهنگ پشت میکروفون قرار گرفت و خیلی شق و رق و با طمأنیه و صدای بلند یک قصیده خواند. حالا مضمون قصیده‌اش یادم نیست که چه بود ولی این اولین و آخرین شعرخوانی آن خدایی‌امر ز در مجتمع عمومی بود و ما دیگر او را در هیچ جا ندیدیم. شاعران دیگری که شعر خواندند تا جایی که به خاطر دارم علی معلم بود، مهرداد اوستا، حمید سبزواری، مشق کاشانی و چند نفر دیگر و زنده‌یاد سپیده

۱. گیلان در نخستین تقسیمات کشوری که ایران به ده استان تقسیم شده بود به عنوان استان اول معرفی شده بود. قزوین، زنجان، بخشی از مازندران و سلطان‌آباد (استان مرکزی) از شهرستان‌های تابعه‌ی آن بودند.

کاشانی تنها شاعر از طایفه نسوان و نوبت به خیلی‌ها نرسید از جمله من.

به هر حال آن روز هم به پایان رسید و ما فرداش عازم شهر و دیار خود شدیم بدون آنکه شعری خوانده باشیم. بدون اینکه نامی از من و ده‌ها تن دیگر مثل من که از ولایات دیگر آمده بودند برده شود. منی که در بزرگ‌ترین شب‌های شعرخوانی کشور پیش از انقلاب مثل شب‌های ده‌گانه انسستیتو گوته دعوت داشتم در این کنگره ناشناس‌تر از همه بودم و محلی از اعراب نداشتم چراکه مسئولین جدید وزارت ارشاد از جریان هنر و ادب کشور اطلاع چندانی نداشتند و این کنگره فقط سرفصل ده‌ها کنگره و شب شعر دیگری بود که بایستی در سال‌های آینده برگزار می‌شد.

اینکه اولین کنگره بود، اما آخرین کنگره هنر و ادب اسلامی که ده دوره طول کشید در همین شهر رشت خودمان برگزار شد و بعد از آن برای همیشه به خاموشی گرایید. در این کنگره اغلب همان چهره‌های همیشگی در طول این سال‌ها حضور داشتند. مثلاً یکی از آنان حمید سبزواری بود که پای ثابت تمام کنگره‌ها و شب‌های شعر به شمار می‌رود. فراموش کردم بگوییم برنامه جنی کنگره تحلیل از پروین اعتصامی بود.

آن شب در تالار سردار جنگل رشت، جمعیت گوش تا گوش نشسته بودند به استماع سروده‌های شاعران برجسته انقلاب. آقای حمید سبزواری نمی‌دانم چه طور شد که هوس کرد پیش از شعر خواندن مقداری هم صحبت کند. ایشان و رفقایشان معمولاً پشت میکروفون یک دو جمله‌ای سلام و درود و تبریک و تسلیتی به

مناسبت‌های مختلف می‌گفتند و بعد شعرشان را می‌خواندند و می‌رفتند روی صندلی‌هایشان می‌نشستند. لیکن آقای سبزواری این بار شروع کرد به صحبت درباره ادبیات معاصر و بد و بیراه گفتن به شاعران به اصطلاح طاغوتی تا رسید به آن جایی که علناً به فروغ فرخزاد و رضا براهنی توهین کرد. در اینجا من و آقای غلامرضا مرادی^۱ که دیگر طاقت حرف‌هایش را نداشتیم یکباره با هم بلند شدیم و سالن را ترک کردیم و دیگر هم فردایش برای دیدار مجدد و بدرقه و این حرف‌ها بدنیال‌شان نرفتیم.

این قضیه حتی در تهران هم به گوش خیلی‌ها رسید و تقریباً انعکاس نامطلوبی داشت. آقای سبزواری در شهری این سخنان را به زبان آورد که مردمش عموماً روشنفکر و خصوصاً جوانان آن شیفته و فریفته ادبیات معاصر هستند و کتاب‌های فروغ و سپهری و همگنان آن‌ها در شمار پروفروش ترین کتاب‌های شعر معاصر است.

بزرگش نخوانند اهل خرد^۲ که نام بزرگان به زشتی برد
به هر حال آخرین کنگره شعر و ادب اسلامی هم که دیگر این اوآخر به یک شب شعر بزرگ مبدل شده بود به پایان رسید و پس از آن برای همیشه به تعطیلی و فراموشی کشیده شد.

از مطلب دور افتادیم. این داستان اولین کنگره در کشور بود که سه روز به طول انجامید و فردایش که دیگر برنامه‌ای نبود هریک به شهر و دیار خود مراجعت کردیم و گزارش کار خود را روی میز مدیر کل

۱. غلامرضا مرادی متولد ۱۳۲۸ صومعه‌سرا، شاعر، داستان‌نویس و پژوهشگر که تاکنون کتاب‌های پرواز مرغ سلیمان، آبی تراز عشق، باغ اطلسی‌های من در زمینه‌ی شعر و صد سال داستان‌نویسی در گیلان از ایشان منتشر شده است.

گذاشتیم.

به هر تقدیر اگر چه حضور در این کنگره چیزی به دانش شعری ما اضافه نکرد و اگر چه هیچ یک از روزنامه‌ها اسمای شرکت‌کنندگانی چون من و امثال من را چاپ نکردند و اگرچه از بابت این سفر از نظر اداری حق مأموریتی، چیزی تعلق نگرفت لیکن جاهايی رفتهيم و پرده‌هایی تماشا کردیم که هیچ‌گاه فرصت تکرار آن برای من به وجود نیامد. مثلاً پیش از انقلاب آدم حتی در خواب‌هم تصویر نمی‌کرد که پا به خانه شاه مملکت بگذارد. تخت خوابی که شاه و ملکه در آن می‌خوابیدند را تماشا کند و هوایی که ریه‌های شاه و شهبانو را پرمی‌ساخت استنشاق نماید. یا دو شب را در یکی از بزرگترین هتل‌های خاورمیانه به صبح برساند یا مجاناً سوار هوایپما شود و در بسیاری از شهرهای مهم و زیبای میهن عزیز به سیر و سیاحت بپردازد و در در فاصله دو متری بالاترین شخصیت نظام اسلامی حضرت آیت‌الله خامنه‌ای بنشیند و شعر بخواند.

خدایا تا روز قیامت شکرگزار تو هستم که به من موهبت شعر را عنایت فرمودی که از قبل آن توانستم به خیلی از آرزوهای دست نیافتنی خود دست یابم و به وسیله آن از مرحله فقر مطلق به رفاهی نسبی برسم. در اداره‌ای استخدام شوم. خانه و آشیانه‌ای برای زن و فرزندانم فراهم آورم. موقعیتی را در شعر دارا شوم که اشعارم را بزرگترین کنگره‌های ادبی مملکت دعوت شوم. بسیاری از کتاب‌هایم به وسیله ناشرین بخش دولتی و خصوصی چاپ شود و آن قدر زنده بمانم که خاطرات تلخ و شیرین خود را از شب‌های شعر بنویسم.

خدایا واقعاً از تو متشرکم.

اما بارها اتفاق افتاده که این احساس خوشبختی و موفقیت بر اثر حسادت برخی از مدعيان شعر و شاعری که از در عناد وارد می‌شدند و سعی می‌کردند هر از گاهی ضربه‌ای به شهرت و اعتبار من وارد آورند به تلخی غم و اندوه آلوده می‌شد.

شعر زیر بازتاب یکی از همین نامندمی‌هاست
شاعری حاسد هر از گاهی مرا
با قلم اینجا و آنجا هو کند
گه غزلهای مرا خواند کهن
انتقادم گه ز شعر نو کند
دوستی می‌گفت ناراحت نباش
گر چنین نامرديی با تو کند
شعر تو ماه است و او طبعش چو سگ
«مه فشاند نور و سگ عو عو کند»

پیش‌بینی درست

یکی از خاطره انگیزترین شعرخوانی‌های من در مجالس شب‌های شعر در اوایل دهه صست بود. جنگ تحمیلی ایران و عراق به شدت ادامه داشت و روزانه تعداد بسیار زیادی از جوانان سریاز و بسیجی ما در جبهه‌های جنوب به شهادت می‌رسیدند و بسیاری از شهرها و روستاها توسط جنگنده‌های دشمن بمباران می‌شدند.

در سال‌گرد فتح خرمشهر یکی از این سال‌ها اداره ارشاد اسلامی رودسر شب شعری برپا کرده بود و ما هم از رشت دعوت داشتیم. محل شب شعر سالن اجتماعات شهرداری بود. سالن پر از شنونده بود و مدعوین هم، همه از افراد فرهنگی و ادب دوست. من به تازگی قصیده‌ای نوشته بودم به نام «حجم جنایت» در تأثیر و تأثر از جنایات صدام و در آن شعر خطاب به او سرنوشتیش را پیش‌بینی کرده بودم. اصولاً در آن سال‌ها بیشترین شعرهای من در موضوع جنگ ایران و عراق بود و تکرار سرخ این فاجعه تاریخی، تقریباً همه فضای ذهنی مرا در اشغال خود داشت، اگر چه هنوز بهترین شعرهای دفاع مقدس خود مانند «دوباره اصغر»، «کنار پنجره»، «مادر» و... را نساخته بودم.

سه بیت آخر قصیده من این بود:
ای بندۀ مطامع ارباب زور و زر
هشدار کاین جهان به ابد با تو یار نیست

چرخ سیاستی که به دست اجانب است
دارای گردشی است که بر یک مدار نیست
فردا که گشت رأی جهان‌خواران دگر
اندیشه کن که سهم تو جز چوبه دار نیست^۱

وقتی شعر به پایان رسید با وجودی که هنوز کف‌زدن مرسوم نشده بود حضار تحت تأثیر احساسات شدید نایب‌الیستی حدود ۵ دقیقه کف‌زندن به طوری که من با رها با اشاره‌ی سرو دست آنان تشکر کرم. لازم است بگوییم که این شعر با الهام از کلام امام (ره) که «صدام راهی جز خودکشی ندارد» ساخته شده بود و به راستی چه صعه‌صدر و روشن‌بینی سیاسی داشت امام راحل ما همان‌طور که دیدیم سال‌های بعد صدام با اشغال کویت اسباب سقوط خود را به وسیله دوست و حامی سابق خود آمریکا فراهم آورد و با این خودکشی سیاسی با افتضاح‌ترین وضعی از اریکه قدرت برکنار شد و بعدها توسط دولت جدید عراق به محکمه کشیده شد و به اعدام محکوم و به چوبه دار مجازات آویخته گردید.

یکی دیگر از بازتاب‌های احساسات میهن‌پرستانه‌ی مردم در شب شعری که به مناسبت نخستین سالگرد آزادی خرمشهر در سالن اداره ارشاد شهری در غرب گیلان برگزار شده بود، دیدم.
من آن‌جا چندین ریاعی به هم پیوسته خواندم و وقتی آخرین ریاعی ام به اتمام رسید که:

۱. نک. سایه‌های پندار، رشت: حرف نو، ۱۳۸۵.

سریاز مکن درنگ تا پیروزی
از دست منه تفنج تا پیروزی
بشنو همه یک صدا برآرند زدل
فریاد که جنگ جنگ تا پیروزی

به یکباره تمام حاضرین در سالن از جای خود بلند شده و در
حالی که مشت هایشان را گره کرده، ده هوا تکافن می دادند، یک صدا
فریاد زدند:

جنگ، جنگ تا پیروزی
جنگ، جنگ تا پیروزی
جنگ، جنگ...

ببخشید آقای حافظ

سال ۱۳۶۳ اولین کنگره بزرگداشت شاعر بزرگ ایران، حافظ شیرازی در شهر شیراز برگزار شد.

با آقای غلامرضا مرادی که یار و همراه همیشگی من در اغلب شب‌های شعر بود تصمیم گرفتم که به شیراز بروم. البته برای شرکت در این کنگره دعوت‌نامه‌ای برخلاف انتظارم نرسیده بود. ولی اشتیاق دیرینه‌ام برای سفر به شیراز آن قدر بود که نمی‌توانستم از رفتن صرف‌نظر کنم و هر طوری بود می‌باشد خودم را بر تربت عزیزترین شاعر همه زمان‌ها و دوران‌ها برسانم.

جريان را با آقای مرادی در میان گذاشتم و او هم که در زمرة عشاق سینه‌چاک حافظ است از فکرم استقبال کرد و دو نفری پیش مدیر کل رفتیم و موافقتیش را برای این سفر جلب کردیم اما نه به عنوان مأموریت. دستور داد که فقط مبلغ دو هزار تومان که آن موقع پول زیادی بود به عنوان قرض جهت هزینه راه به ما بدهند و باقی مخارج احتمالی به عهده خود م باشد.

آن‌چه در این سفر دیدم و شنیدم، بماند. همه را در بخش دوم کتاب «سمبولیسم عرفانی حافظ» نوشتیم. ولی مقصودم در اینجا تأثیر این کنگره بر ذهن و زبان بسیاری از کسانی است که در جو غالب اولین سال‌های بعد از انقلاب به مخالفت با این شاعر بزرگ و محبوب برخاسته بودند. پیام بلند و تاریخی حضرت آیت‌الله خامنه‌ای در نخستین کنگره

بزرگداشت حافظ فی الواقع آبی بود که بر آتش بدینی و خشم برخی از افراد کوته فکر و متعصب که بر اثر عدم شناخت فرهنگ عرفانی ایران، حافظ را مردی شراب‌خواره و عیاش می‌پنداشتند ریخت و بدین ترتیب یکی از مفاخر ملی ما از شرّ پندارهای ناصواب و غیرعقلانی مصون و محفوظ ماند. یکی از این مخالفت‌هارا لابد به یاد دارید که پایین کشیدن تابلوی خیابان حافظ تهران بود که با اعتراض شدید مردم مواجه شد و دوباره سرجای ^{www.abarehian.info} تحوید قرار گرفت.

یادم نیست به چه مناسبی یک شب برنامه شب شعری در شهرستان رودسر در سال ۶۲ اجرا می‌شد. اداره فرهنگ و ارشاد آن شهر از مرکز تقاضا کرده بود که هنرمندان شعر و موسیقی را جهت پربار شدن هرچه بهتر این برنامه اعزام کنند. طبق معمول من و آقای مرادی سوار شدیم و رفیقیم رودسر، محل اجرای برنامه در یک سالن سرپوشیده ورزشی بود. وقتی پیاده شدیم دیدیم دم در ورودی تعداد زیادی پاسدار ایستاده‌اند و توی سالن هم عده‌ای از خواهران با مقننه و کارت شناسایی الصاق شده به چادرشان دورتادور به نگهبانی مشغولند.

در همین موقع قبل از این‌که به داخل سالن بروم ماشین حامل هنرمندان موسیقی از راه رسید. مرحوم سیدعلی زیباکناری^۱ خواننده و سرپرست مرکز موسیقی و سرودهای انقلابی ارشاد گیلان پیاده شد

۱. سیدعلی زیباکناری، ترانه‌سرا و خواننده در سال ۱۳۳۲ در زیباکنار رشت متولد شد و از سال ۱۳۴۶ همکاری اش را با رادیو گیلان آغاز کرد و پس از مدتی به استخدام اداره فرهنگ و هنر گیلان در آمد آثار موسیقی‌ای زیبایی از ایشان به عنوان خواننده بر جای مانده است. زیباکناری سال ۱۳۷۰ بر اثر سکته‌ی قلبی چشم از جهان فرو بست.

که در صندوق عقب را باز کند و آلات موسیقی و سازهای مربوطه را بیرون بیاورد که ناگهان چشمش افتاد به آن همه پاسدار جلوی در ورودی ورزشگاه. متوجه مانده بود که چه کار کند با وجودی که از طرف اداره کل مأموریت داشت باز ترسید که آن همه ساز و ضرب و ویلون و تنبک را به داخل سالن منتقل کند. دقایقی چند در همان حال تردید و نگرانی از توقيف احتمالی سازها به سر بردا تا سرانجام در صندوق عقب ماشین را دویاره بست و خودها اعضای ارکستر ش توی اتومبیل نشستند و به طرف رشت حرکت کردند.

بعد از رفتن آنها با آقای مرادی وارد سالن شدیم و جایی پیدا کردیم و نشستیم. آقای مدیر کل داشت سخنرانی می کرد. حرف هایش طبق معمول آن سال ها پیرامون شعر انقلاب بود و تأثیر آن بر روحیه انقلابی مردم و از این حرفها... که ناگهان متوجه شدم ایشان اشاراتی به حافظ دارد و این که شاعران قدیم همگی جیره خوار سلاطین وقت بوده اند و از راه مدح و ثنای مصادر قدرت، امرار معاش می کرده اند و خلاصه شاعران قرون گذشته من جمله خود حافظ را گذاشت و مزدور دربار پادشاهان وقت قلمداد کرد و از این گونه اضافات غیرقابل تحمل که دیگر بیشتر طاقت نیاوردم و اشاره ای کردم به آقای مرادی که او نیز از شنیدن حرف های مدیر کل بسیار ناراحت شده بود، سپس هر دو به یکباره از جای خود بلند شدیم و از در سالن زدیم بیرون و کنار خیابان با یک ماشین سواری که رد می شد به رشت برگشتم.

نتیجه آن شد که بر اثر خشم و ناراحتی مانه شعری خوانده شد و نه به خاطر رودبایستی و ترس زیبا کناری برنامه سرودی اجرا شد. البته چند شاعر محلی آنجا حضور داشتند که برای آنان به قول

معروف دوغ و دوشاب فرقی نداشت و عشق‌شان همان شعر خواندن
بود که لابد خوانندند.

دو روز بعد روزنامه جمهوری اسلامی که درآمد. خبر این شب
شعر را چاپ کرده بودند که ضمن آن از حرف‌های (غیرمسئلانه
بعضی‌ها) شدیداً انتقاد شده بود.

حرف‌های غیرمسئلانه را شنیدید حالا بگذارید چند کلمه از
اعمال غیرمسئلانه بگویم. یکی از این اعمال ادعای تحشیهی و
تصحیح دیوان بزرگان شعر فارسی توسط بعضی از شاعران متظاهر و
جویای نام ولایت ماست. شعری که در زیر می‌خوانید پس از خواندن
خبر تصحیح دیوان حافظ به وسیله یکی از همین دوستان نوشته شد:

شنیدم که یک تن زیاران شاعر
کند طبع، دیوان حافظ به زودی
به تصحیح اشعار، او خیزد آن سان
که ماند خجل روح امثال «سودی»^۱
چو این ماجرا باکسی گفتم، اول
فرستاد بر روح حافظ درودی
سپس گفت گر بود کل را طابت
سرخویش اول دوا می‌نمودی!

۱. سودی مؤلف ترک زبان که کتاب «شرح سودی بر حافظ» از شرح‌های مهم بر دیوان
حافظ است.

«حالا حکایت ماست»!

یک زمانی اجرای برنامه شب شعر در ولایت ما به صورت اپیدمی درآمده بود، کار به جایی رسیده بود که اغلب ادارات غیرفرهنگی نیز در مناسبت‌های مختلف مثل ایام جشن یا ^{یادگاری از} شعرای محلی دعوت می‌کردند برای شعرخواندن، یکی از این ادارات سازمان برنامه و بودجه بود که کارش اصلاً ربطی به مسائل شعر و شاعری و امور فرهنگی نداشت.

روزی مدیر کل ارشاد، من و آقای مرادی را احضار کرد و به ما گفت که یک تُک پا تشریف ببرید سازمان برنامه، ببینید با شما چه کار دارند. ما هم که نوع کار آن جارا می‌دانستیم دفترچه خود را برداشتم و روانه شدیم. در سالن کوچک اجتماعات آن اداره، پیش از ورود ما، همه کارمندان نشسته بودند و منتظر آمدن ما خمیازه می‌کشیدند. بالاخره مدیر کل آنجا بعد از مقداری صحبت و تشکر از من درخواست کرد پشت تریبون بروم. آن موقع هنوز جنگ ایران و عراق تمام نشده بود و کار به بمباران تهران کشیده بود و رادیوی جمهوری اسلامی، برای تقویت روحیه مردم علاوه بر پخش سرودهای انقلابی دم به ساعت لطیفه پخش می‌کرد و به اصطلاح می‌خواست فضای شادی به وجود آورد. من هم به خاطر این‌که کارمندان احساس خستگی نکنند، برای اولین بار در عمرم یک شعر فکاهی قرائت کردم. شعر، صورت منظوم یک جوک (البته غیر رکیک) بود که پیش از انقلاب برای شاه ساخته

شده بود ماجرا از این قرار بود که یک نفر می‌میرد و شب اول قبر نکیر و منکر بر بالینش حاضر می‌شوند از او می‌پرسند رب تو کیست؟ عوض قرآن جواب می‌دهد انقلاب سفید، نکیر و منکر عصبانی می‌شوند و او را پیش خدا می‌برند، خدا از آن مرده سئوال می‌کند این چه جوابی بود که دادی می‌گوید: «ببخشید فکر کردم این‌ها مأموران سواک هستند و من از ترس چنین جوابی دادم لامثنوی در حدود سی بیت بود و به زیان حکایت مولانا در مثنوی معنوی سروده شده بود.» البته ما از انجام چنین درخواست‌هایی هیچ‌گونه پیش‌مداشت مالی و گرفتن جایزه و این حرفها را نداشتیم و همه‌ی این‌ها را به حساب حُسن روابط دو اداره می‌گذاشتیم که به ملاحظه انجام چنین برنامه‌هایی در اعطای بودجه تسهیلاتی برای اداره ما به وجود می‌آمد. باری یک روز که در اتاق مدیر کل خودمان نشسته بودم و صحبت به برنامه شب شعر کشیده شده بود گفتمن: «شما آیا این شعر سعدی را شنیده‌اید که می‌گوید:

آن شنیدم که صوفی می‌کوفت
زیر نعلین خویش میخی چند
آستینش کشید سرهنگی
که بیانعل بر ستورم بند!»

حالا به قول (عمران صلاحی) شاعر و طنزپرداز معاصر حکایت ما است، ما داشتیم برای خودمان چهار تا رباعی می‌گفتیم و کارخودمان را می‌کردیم که این آقای مدیر کل سازمان برنامه و بودجه دم به ساعت یقه ما را می‌گیرد که بیا برای کارمندان ما شعر بخوان!... حالا فکر نکنید، این جور برنامه‌ها برای ما واجد منافعی مادی بود.

اصولاً در آن سال‌های اوایل انقلاب دادن هدیه چه نقدی و چه جنسی از طرف برگزارکنندگان شب شعر معمول نبود. فوقش کتابی به رسم یادبود می‌دادند بالوح تقدیری و دیگر هیچ.
رباعی زیر را بعد از دریافت یک لوح تقدیر از دفتر جهاددانشگاهی
تهران نوشت، بد نیست شما هم بخوانید.

لوحی که بدون سکه، ارسالی بود
جلدش همه حوب و خط، بسی عالی بود
دریای کرم نگر که بعد از سالی
آمد صدفی به کف، ولی خالی بود!

هدیه‌ی گرانبها

برنامه شب شعری بود در شهرستان صومعه‌سرا. مناسبتش را اگر بپرسید، نمی‌دانم همچنین تاریخش را که درست پیادم نیست ولی این را می‌دانم که سال‌های اوایل انقلاب بود. آن موقع غالب کالاهای ضروری مردم کوپنی بود خصوصاً روغن نباتی که به خاطر تعطیلی بیشتر کارخانجات زمینه تولید کم بود و قیمت آن در بازار آزاد خیلی گران.

شب شعر ما در سال تنها سینمای شهر که متأسفانه چند سالی است تعطیل است برگزار شده بود. به گمانم متولی این برنامه فرمانداری شهر بود، چون هنوز اداره ارشاد تأسیس نشده بود و کارهای فرهنگی را متصدی کتابخانه عمومی شهر انجام می‌داد. باری وقتی برنامه تمام شد و همه در حال خداحافظی و رفتن به خانه‌های خود بودیم به ماندا دادند، قدری تأمل کنید تا هدایایی را که برایتان در نظر گرفته شده، تحويل بگیرید.

در کنار پیاده‌رو، جلوی سینما دیدیم که یک وانت پر از پلاستیک‌های پنج کیلویی روغن نباتی جامد ایستاده است و در کنار آن شخصی کیسه نایلونی حاوی روغن را یکی یکی به شاعران تحويل می‌دهد وقتی من و آقای مرادی کیسه‌های خودمان را بردهیم در صندوق عقب ماشین گذاشتیم متوجه شدیم راننده ما با حسرت به آن‌ها نگاه می‌کند. ناگهان فکری به خاطرم رسید روی تکه کاغذی یک

رباعی نوشتم و در جیب راننده گذاشتم بعد به طرف متصلی تقسیم
روغن‌ها رفتم و راننده را نشانش دادم و گفتم این دوست ما هم شاعر
است و از رشت دعوت شده ولی متأسفانه به خاطر کمبود وقت نوبت
شعر خواندن به وی نرسیده. او هم یکی از کیسه‌های را به رفیق ما داد و
همه خوشحال و خرم به طرف رشت حرکت کردیم.

زنم که انتظار داشت طبق معمول کتابی به عنوان جایزه به خانه
بیاورم با دیدن روغن پنج کیلویی خیلی خوشحال شد و بعدها هرگاه
روغن خوراکی ما به اتمام می‌رسید می‌گفت:
- فلانی، جایی شب شعر دعوت نداری؟

فردایش که این خبر به گوش بعضی‌ها رسید، شعرهای مستهجنی
برای ما ساختند و به وسیله پست شهری فرستادند که حدیثش بماند.

تولد «بانوی آب»

سال ۱۳۶۳ بود، سالی که دیگر اپیدمی برگزاری شب شعر تا اقصی نقاط استان‌ها سرایت کرده بود. هفته‌ای و ماهی نبود که به مناسبتی، شب شعری در گوش و کنار ولایت ما برپا نشود و ما را دعوت نکنند. شده بودیم ستاره نمایشات این شب شعرها و البته رفیق ما غلام رضا مرادی هم اغلب همراهم بود.

در یکی از روزهای ماه جمادی‌الثانی آن سال که مصادف با میلاد حضرت فاطمه زهرا(س) بود دعوت‌نامه‌ای رسید از طرف دبیرستان شهید بهشتی رشت به همین مناسبت و من که شعری در این رابطه نداشتم مانده بودم که چه کار کنم.

در بعد از ظهر روز موعود که یک فرصت دو ساعته برایم پیش آمده بود قلم و کاغذ را برداشتم با نیت سروden شعری برای حضرت. ناگهان به فکرم رسید که از این اعتقاد سنتی عامه مردم که آب، مهریه حضرت زهراست استفاده کنم و شکر خدا عبارت (بانوی آب) به ذهنم آمد. همین را مصراع شروع شعر و عبارت محوری آن قرار دادم. وقتی بعد از یک ساعت شعر تمام شد. مثل این‌که تازه از مادر متولد شده باشم احساس سبکی و خوشحالی زایدالوصفی به من دست داد. بیشتر از این موضوع که شعر من با آن‌چه در طول زمان‌های گذشته ساخته شده بود در مدح حضرت زهرا(س) تفاوت عمداتی داشت. یکی این‌که برای نخستین بار در قالب نیمایی سروده شده بود

و در ثانی زبان شعری معاصر در آن لحاظ شده بود و از همه مهمتر تصاویری که از زندگی و وفات آن حضرت ترسیم کرده بودم ناخودآگاه منطبق با روایات و احادیث مذهبی معتبر بود.

طرف‌های ساعت ۶ بعد از ظهر آماده رفتن به سالن دبیرستان شهید بهشتی بودم که آقای مرادی آمد دم در خانه و اصرار کرد که اول سری به بخش خشکبیجار بزنیم و بعد از اتمام بیان‌های آن جا، بلا فاصله به طرف رشت حرکت کنیم و خود را به دبیرستان برسانیم.

به ناچار مثل همیشه تسلیم نظر آقای مرادی شدم و با یک پیکان متعلق به جهاد سازندگی خشکبیجار رفتیم. همان‌طوری که برنامه ریزی شده بود ساعت ۷/۵ شب بلند شدیم و آمدیم رشت و وقتی رسیدیم به دبیرستان، ساعت ۸ بود و برنامه داشت تمام می‌شد. در آخرین دقایق پشت میکروفون رفتیم و شعر بانوی آب را برای نخستین بار قرائت کردم. وقتی می‌خواستیم خدا حافظی کنیم اولیای دبیرستان ضمن تشکر و قدردانی اصرار داشتند که این شعر را بدhem به آن‌ها تا آن را پلی کپی کرده و در تابلوی اعلانات مدرسه بزنند که من از تسلیم شعر به بهانه کار کردن روی آن خودداری کردم و در روزهای آینده پاراگرافی به آن اضافه کردم که به نظرم بهترین قسمت شعر همان شد و بدون آن شعر تقریباً ناقص بود.

یک ماهی از این جریان گذشت که روزی دوستم روان‌شاد نصراله مردانی به رشت آمد و من این شعر را برای او خواندم. با اصرار تمام شعر را از من گرفت که به مجله کیهان فرهنگی بدهد. وقتی چاپ شد تقدیرنامه‌ای از موسسه کیهان با امضای شهید محمد منتظر قائم که سردبیر مجله بود به دستم رسید که در آن ضمن تشکر به ادامه همکاری من ابراز تمایل شده بود.

شعر بانوی آب در سال‌های آینده، چه در میلاد حضرت و چه در سالگرد شهادت ایشان، بارها از صدا و سیمای تهران و مرکز گیلان پخش شد و بارها در روزنامه‌ها و مجلات مختلف به چاپ رسید. اخیراً دوست شاعر عبدالرضا رضایی نیا عنوان مقاله‌ای را که در روزنامه جام جم درباره من نوشته بود «شاعر بانوی آب» گذاشته است.

چریک‌های فرهنگی

همیشه کفتم و هنوز می‌گویم که شاعر انقلاب یک چریک فرهنگی است. او باید پیوسته با ایمان خاص خوش و با همه توانایی‌هایش در راه مبارزه با عوامل ظلم، فساد، فقر، نادانی و بی‌سوادی بجنگد. لابد می‌دانید که برای چریک همه جا در حکم یک جبهه واحد است. چه در شهر، چه در کوهستان و چه جنگل...

این مقدمه را داشته باشید تا علت چنین فکری را که در من به وجود آمد عرض کنم.

سال ۶۴ بود - گرماگرم جنگ تحملی ایران و عراق که کنگره شعر و ادب اسلامی آن سال، همزمان در دو شهر ساری و گرگان در استان مازندران برگزار می‌شد. آن موقع حجت‌الاسلام سید‌محمد خاتمی وزیر فرهنگ و ارشاد اسلامی برای افتتاح کنگره با جناب آقای حداد عادل معاون فرهنگی وزارت‌خانه به ساری آمده بود. قبل از شروع برنامه، همه در سالن انتظار ایستاده بودند و من در همینجا بود که افتخار آشنایی با این دو وجود عزیز را پیدا کردم.

در نخستین روز کنگره در ساری نوبت شعرخوانی به مانرسید. اما روز دوم مراسم که در تالار فخرالدین اسعد گرگانی شهر گرگان اجرا می‌شد من و آقای مرادی (یار همراه همیشگی) و چند تن از شاعران جا مانده از شب اول، شعر خواندیم.

صبح پس از بیدار شدن از خواب و صرف صبحانه برنامه ویژه‌ای

برای ما تدارک دیدند و آن شعرخوانی در پادگانی استتاری و پوشیده،
کیلومترها دورتر از شهرگرگان در حاشیه جنگل مازندران بود و هدف
از این کار لابد روحیه بخشیدن به رزم‌مندگان بود.

چهار نفری که از میان ما انتخاب کرده بودند یکی من بودم و
دیگری آقای مرادی و یکی دیگر شاعر مهمانی به نام صائم کاشانی و
چهارمی نیز شاعر برجسته معاصر جناب سید علی موسوی
گرما رو دی. حوالی ظهر بود که ما چهار نفر را شواریک ماشین کردند و
پس از طی مسافتی طولانی در جاده خاکی بردنده به جایی که جز
ساختمانی کوچک و یک طبقه محصور در صدها درخت سبز و
تنومند و دره‌ای عمیق، چیز دیگری مشاهده نمی‌شد. تا یادم نرفته
بگویم که وقتی از کنار درختان می‌گذشتیم، چشمم افتاد به پرنده‌ای،
دارکوب بود که هیچ وقت آن را از نزدیک و به فاصله نیم متری ندیده
بودم و همیشه یاد آن پرنده زیبا و پرتلاش در خاطرم هست.

به هر تقدیر وقتی رسیدیم که موقع ناهار فرا رسیده بود. بعد از
سلام و عیلک و معرفی، به ما امر کردند که هر کدام یک یقلاوی
برداریم و سر صف برای تحويل غذا بایستیم. توی محوطه پادگان دو
دیگ بسیار بزرگ یکی کته و دیگری خورشت قیمه روی اجاق بود و
دو تن از برادران با چمچه‌ای بزرگ کنار دیگ‌ها ایستاده بودند و برای
سربازان ناهار می‌کشیدند. سرانجام نویت ما رسید و توی یقلاوی ما
مقداری برنج پخته و رویش خورشت قیمه ریختند که آن را برداشته و
در گوشه‌ای نشستیم و مشغول خوردن شدیم.

بعد از نماز ظهر و عصر، ساعتی نگذشته بود که حال آقای گرما رو دی
به هم خورد و بر اثر خوردن آن پلوی روغنی دچار عارضه اسهال شد.

صائم کاشانی که به شوخی همیشه به او می‌گفتم انشاء الله میم اسم تو روزی مبدل به «ب» بشود یعنی بشوی صائب کاشانی در مقام اعتراض گفت: «تورا به خدا بین این دفعه عجب بدی آوردیم همیشه شام و ناهار خودمان را در این کنگره‌ها در مجلل ترین هتل‌ها می‌خوردیم حالا...» که نگذاشتم حرفش را ادامه دهد گفتم: «مگر ما بارها نگفته‌یم که شاعر، سرباز جبهه فرهنگی انقلاب است؟ خب، سرباز هم که نباید به نوع خوارک و جای خواب خودش اعتراض بکند. سربازی که این حرفها را ندارد.»

شب هنگام بعد از اتمام شب شعر در گرگان ما را برای صرف شام بردنده به هتل معروف «ناهارخوران» که محل اقامت ما نیز همانجا بود.

ساعتی بعد در رستوران هتل، وقتی که غذا روی میز ما گذاشتند هر چهار نفرمان تلافی ناهار ظهر را حسابی سرشام درآوردیم.

مداد پاک کن

سال ۶۵ بود که به مناسبت تولد حضرت زهرا(س) شب شعری در یکی از سالن‌های شهرستان آستانه اشرفیه برگزار شده بود.

این شب شعر طبق معمول به همیت و اجرای آقای امیر فخر موسوی شاعر خوب گیلانی مقیم همان شهر قشکیل گردیده بود و علاوه بر من و غلام رضا مرادی و چند تن از شاعران محلی، سیدعلی موسوی گرمارودی - شاعر شهری معاصر - نیز برای شعرخوانی حضور داشت.

بعد از قرائت کلام الله مجید، مجری برنامه از یک طلبه جوان دعوت کرد که سخنرانی کند جمعیت زیاد بود و عده‌ای هم کنار دیوارهای سالن سرپا ایستاده بودند. آن بنده خدا، مقداری درباره شعر و شاعری و نقش آن در فرهنگ انقلاب اسلامی صحبت نمود و طبق سنت آن سال‌ها، جمله‌ای هم از قرآن مجید که همان «الشعراء يتبعهم الغاوون» باشد را چاشنی حرف‌های خود کرد.

بعد حضرت ایشان، در مقام استهزاء شعر نو، یک جوک کهنه و نخنما را هم اضافه ساخت و گفت شعرنو، همان نثر است که شاعر با مداد پاک کن عباراتی را از آن پاک کرده و در نتیجه مصراوعه‌ای کوتاه و بلند و به اصطلاح معروف پلکانی به وجود آورده است.

البته به احترام آن طلبه جوان آن هم در سال‌های اول انقلاب، کسی اعتراض نکرد و همه سکوت کردند اما من وقتی پشت میکروfon قرار

گرفتم تا شعر «بانوی آب» را که تازگی‌ها به سبک نیمایی با همان مصraig کوتاه و بلند و پلکانی در بزرگداشت مقام حضرت فاطمه زهرا (س) ساخته بودم بخوانم نتوانستم طاقت بیاورم و گفتم که این شعری که قرائت می‌کنم جهت روشن شدن ذهن بعضی‌ها بدون دخالت مداد پاک‌کن سروده شده است!

پس از من وقتی استاد گرما رو دی برای خواندن شعر دعوت شد ابتدا راجع به شعر نو و حرف‌های عیمی‌سو لانه درباره ادبیات مطالبی بیان کردند و سپس به خواندن اشعار خواهید داشتند. شعرخوانی آقای گرما رو دی که تمام شد وقت اذان مغرب بود و بعضی از مدعوین - من جمله آن طلبه جوان - به بهانه نماز سالن اجتماعات را ترک کردند.

صورت یا سیرت؟

ساعت ۸ صبح ۱۴ خرداد ۱۳۶۹ به عادت هر روز لباس پوشیدم و آدمد اداره بی خبر از این که آن روز به مناسبت ~~ستالر وزارت اتحاد امام (ره)~~ تعطیل عمومی است.

آقای مظفری مدیر کل و معاون فرهنگی و چند نفر دیگر دم در اداره ایستاده بودند. تازارع مرا دید گفت: «آقای صالحی خوب شد که آمدید الان می خواستیم بیاییم منزل شما» گفتم: «جريان چیست؟» گفت: «هیچی، یک ده دقیقه‌ای خواهش می‌کنیم وقت خودتان را بگذارید و با هم برویم مصلی، برنامه‌ای است برای سالگرد امام و شما آن جایکی دو شعر خودتان را بخوانید.»

راه افتادیم و رفتیم تا رسیدیم. برنامه از ساعت ۹ صبح شروع شده بود. صحن مصلی مملو از جمعیت بود و چند نفر از روحانیون جلوی منبر، کنار تربیون نشسته بودند و مذاхی داشت اشعار سوزناکی می‌خواند. پس از اتمام مذاخی، آقای استاندار پشت میکروفون قرار گرفت و مطالبی درباره امام گفت و بعد نویت به من رسید که شعرم را بخوانم. سال گذشته در همان هفته اول ارتحال امام چند شعر نوشته بودم که بهترین آن‌ها یک مشنوی نسبتاً طولانی بود بهنام (در ضیافت نور)، این مشنوی به گواهی خیلی از استادی و صاحب نظران بسیار با احسان و مؤثر سروده شده بود و بارها در جنگ‌های مختلف و کتاب‌های یادنامه، منجمله کتاب سوگنامه از انتشارات دفتر نشر آثار امام چاپ شده بود.

وقتی به اواسط شعر رسیده بودم متوجه شدم کسی تکه کاغذی را کنار تریبون گذاشته نگاهی کردم دیدم نوشته بود لطفاً کوتاهش کنید. من که گرم خواندن بودم و از طرفی زیباترین و بهترین قسمت‌ها ایات پایانی آن بود، توجهی به این یادداشت نکردم و همان‌طور به خواندن ادامه دادم تا تمام شد. اما بسیار از این موضوع ناراحت شدم بیشتر به خاطر این‌که با وجود شعری به این خوبی چرا این قدر بی‌ذوقی به خرج می‌دهند و نمی‌خواهند گوش کنند! بروی عصباً نیستی که به من دست داده بود وقتی پایین آمدم دیگر سر جای خود ننشستم بدون خدا حافظی با کسی همان‌طور یکراست از میان ردیف جمعیت گذشتم به کفسداری رسیدم، کفشهایم را پوشیدم و رفتم خانه و تخت خوابیدم.

چند سال از این قضیه گذشت. یک‌روز حاج آقا مظفری مدیر کل اداره به من گفت: «فلاتی می‌خواهم یک چیزی به تو بگویم ولی به هیچ‌کس دیگر نگو. آن روز در مصلی که برایت یادداشت گذاشته بودند می‌دانی از طرف که بود.» گفتم: «نه.» گفت: «از یکی از روحانیون طراز اول استان بود. وقتی تو مصلی را ترک کردی. یکی از اساتید حوزه که از قم تشریف آورده بودند به او گفت چرا فلانی را ناراحت کردی. جواب داد آخر صورتش را تیغ انداخته بود و قیافه‌اش به چنین مجلسی نمی‌خورد. آن بزرگوار جواب داده بود شما به ظاهر اشخاص زیاد توجه نکنید. کسی که شعر به این خوبی می‌نویسد لابد آدم معتقد‌ی هم می‌تواند باشد.»

هر وقت به این جریان فکر می‌کنم خنده‌ام می‌گیرد. چون به یاد لطیفه‌ای از عبید زاکانی می‌افتم. نمی‌خواهم اصل لطیفه را که اندکی

رکیک است بگوییم. زیرا ربطی به این موضوع ندارد و اگر هم بگوییم قیاس مع الفارق است. ولی در مورد قضیه شعر و شاعری به عنوان یک دستورالعمل یعنی رعایت ایجاز، باید به خودم یادآوری کنم که آنچه باید کوتاه کنی در موقع نوشتن است و آنچه باید دراز، در وقت خواندن!...

خدا رحمت کند آیت الله حاج صادق احسان بخش نماینده ولی فقیه در استان گیلان را که در مراسم هفتمین روز رحلت امام (ره) به اداره ماماده بود من همین شعر را در آن مراسم با همین قیافه خواندم و آن مرحوم بعد از پایان قرائت ضمیم تعریف و تمجید فراوان به مدیر کل تکلیف کرده بود که این شعر را به صورت جزوی ای چاپ کرده و در اختیار همگان قرار دهد.

سفیران محبت

سی و یکم خرداد ۱۳۷۰

امروز درست یک سال از مهیب‌ترین و فاجعه‌بارترین حادثه طبیعی تاریخ گیلان می‌گذرد. زلزله ۷/۳ ریشتری شهرستان رودبار و منجیل. خودمان را آماده می‌کنیم تا در سالگرد قربانیان این حادثه شرکت کنیم. همدردی با بازماندگان خانواده‌های داغدار. آن‌ها بی که زنده مانده‌اند اما، تا آخر عمر خویش باید بار غم از دست رفتن عزیزان خود را به دوش بکشند. مادران، پدران، کودکان و هر که براثر قهر زمین کهنسال و بی ترحم روی در نقاب خاک کشیده است. چرا که همه‌ی مردم در شهرهای کوچک در حکم افراد یک خانواده‌اند و داغی مشترک بر سینه آنانی که نرفتند و ماندند تا همیشه ایام سنگینی خواهد کرد.

رفتیم. غروب هنگامی بود که جاده پیچ در پیچ و کوههای پیر و رودهای خروشان را پشت سر گذاشتیم و وارد شهر رودبار شدیم. شهر به نظر من قیافه ماتم زده‌ای داشت. تازه چراغ‌های معابر و مغازه‌ها روشن شده بود. لیکن نور نشاطی بر قلب من نمی‌ریخت.

با ماشین اداره رفته بودیم. یک پیکان سفید که بعد معلوم شد طاقت بالا رفتن از کوهها را ندارد. اول سری به ارشاد رودبار زدیم. آقای لطیف لطیفی رئیس آن‌جا بود. ما را که دید خیلی خوشحال شد. بعد از کمی استراحت جهت اقامه نماز به مسجد پایین بازار رودبار داخل شدیم و سپس برای صرف شام به یک رستوران بین راهی در همان حوالی.

وقتی از محل انجام برنامه شب شعر پرسیدیم در جواب آقای لطیفی گفت شب شعر به آن صورت که معمولاً انجام می‌شد، نیست، نه سالنی هست و نه تربیونی و نه میکروفونی. باید با ماشین برویم در ۲ کیلومتری اینجا در ارتفاعات همین کوهی که می‌بینید آن‌جا مراسم عزاداری سالگرد قربانیان زلزله برگزار می‌شود یکی از روستاهای نزدیک روobar است و بیشترین آسیب را هم همین روستا و قریه‌های اطراف آن دیده است.

پیکان ناله کنان سینه کوه را می‌شکافت و جلو می‌رفت و از حرکت آن و گاهی ماشین‌های دیگر گرد و خاک فضا را آکنده ساخته بود بالاخره رسیدیم به جایی که جمعیت زیادی گرد آمده بودند، همه سیاه پوشیده و با قیافه‌هایی اندوهناک وزن‌هایی با چادر سیاه و دسته دسته روی توده‌ای از خاک برجسته خشک نشسته و به گریه‌زاري مشغول بودند.

گورستان روستا با چراغ‌های زنبوری متعدد روشن شده بود و حالا در زمینی صاف و مسطح کنار آن انبوهی از جوانان سیاه‌پوش را می‌دیدیم که زنجیرزنان چونان روزهای تاسوعاً و عاشورا از کنار ما در حال عبور بودند، نوچه خوان با پشت‌هایی که از شدت اصابت زنجیر زخم شده بود. چند تخت‌زده بودند در جایی با پایه‌هایی به بلندی نیم متر و با سقفی پوشانده از کرباس و نی و همه مفروش با گلیم و حصیر و یکی از آن‌ها مثلًاً جایگاه انجام برنامه و شعرخوانی ما بود.

خدایا آخر این‌جا برای مردم چه شعری می‌توان خواند؟

آیا شعر ما در قلب پر از اندوه این جماعت اثرگذار هست؟

ما را برای چه آورده‌اند این‌جا؟

آدم‌های زیادی دور ما جمع نشده بودند. ده بیست نفر پیر مرد و پیرزن و چند بچه و دیگران هم به دنبال دسته عزاداری راه افتاده بودند.

گفتم: «ای برادران عزیز، خواهران عزادار، امشب من و دوستانم از طرف اداره ارشاد اسلامی رشت آمدیم که به شما تسلیت بگوییم اگرچه تسلیت ما ذره‌ای از بار غم و اندوه شما را نخواهد کاست اما انتظار داریم که فقط اظهار همدردی ما را بپذیرید. ما هم چون شما - اگرچه بسیار کمتر، از قهر طبیعت قربانی هدادیدیم. اگر زمین اندکی بیشتر می‌لرزید ای بساکه مانیز در آن شهر بزرگ با فاجعه‌ای چون دیار شما روی رو می‌شدیم ما امشب سفیران محبت و دلجویی از شما هستیم و برای تسکین دردهای شما چیزی جز شعر، این عرق‌ریزان روح دردمند و آشفته به ارمغان‌تان نیاورده‌ایم. پذیرا باشید ای جماعت خاموش و سوگوار، این کلمات ناآشنا را که بسی متفاوت است با آن‌چه که از دهان مسئولین در این یک سال اخیر شنیده‌اید.»

بعد شعرهایی را که در مورد زلزله از سال‌های بسیار دور تا کنون نوشته بودم همه را یکی یکی برایشان خواندم از قصیده نفرین زمین در واقعه زلزله خراسان گرفته تا شعر (درو) در زلزله قزوین و چندی شعری را که سال گذشته بعد از همین زلزله رودبار و منجیل ساخته بودم.

سپس دوستان همراه شاعر، غلام‌رضا مرادی و روان‌شاد صالح صابر هریک شعرهای خودشان را خواندند.

شب از نیمه گذشته بود. اما مردم هنوز میل رفتن به خانه‌های خود را نداشتند شاید دلشان نمی‌آمد که در سال‌گرد وفات بستگان و عزیزان خویش آن‌ها را تنها بگذارند.

این برنامه همان شب در روستاهایی دیگر نیز انجام شد و باز همان شعرهای محدود و تکراری و آخرين جایی که ما را برند در گورستان دیگری بود. همچوar با روستاهای قبلی و محلی که این بار آن جا نشستیم به شعرخوانی، ایوان یک ساختمان کوچک و کوتاه بود که در پشت آن غسالخانه روستا وجود داشت. به هر تقدیر کار ما آن جایی تمام شد و هنگامی که به جای اولی رسیدیم دیگر شب به پایان می رسید ساعت ۵ بامداد بود. اما ماه هنوز به قول فروغ - سرخ و مشوش - بالای سرمان در تابیدن بود ناگهان صدای هلکوتی اذان از بلندگوی یک مسجد در فضا طنین انداز شد.

شنیدن صدای اذان بر فراز کوهستانها در زیر نور مهتاب و نسیم خنک صحیحگاهی خاطره انگیزترین لحظاتی بود که در عمرم گذرانده بودم و به راستی که مشقت و بی خوابی آن شب به این صفاتی ناب بامدادی می ارزید.

فردا، که به ماجرای شب پیش می اندیشیدم طرح غزلی به نام «صدای گریه فرهاد» در ذهنم ریخته شد و نوشتیم:

شبی به غربت آله‌ها سفر کردیم
به سوگ آن همه گل، گریه تا سحر کردیم
به عزم تسلیت باغها، به یاری شعر
سفر به همراهی آه و چشم تر کردیم
به زیر سایه‌ی مهتاب سرد کوهستان
میان هاله سنگین غم، گذر کردیم
به چشم خسته ما بودگور از پس گور
به هر طرف چونظر از پی نظر کردیم

زهمسرایی انبوهی از عزاداران

هزار مرثیه‌ی عشق را زبر کردیم

حدیث الفت زنجیر بود و شانه ما

چه خار درد که احساس در جگر کردیم

شب بهاری و این‌گونه در دنایک و عبوس؟

سیاه بود هر اندیشه‌ای به سر کردیم

تمام دشت و دمن بود سوگنامه عشق

چه کاری از شب بیدار، بیشتر کردیم؟

صدای گریه فرهاد می‌رسید زکوه

و ما چه تلخ، شب خویش را سحر کردیم.

تبرستان

www.tabarestan.info

اول تیر ماه ۱۳۷۰

ران ملخ

به نظر شما آیا این درست است که آدم مسافتی متجاوز از هزار کیلومتر را بکوید و به یک شهر دوردست برودو دو تا غول بخواند و همین مسافت را دوباره برگردد به شهر خودش؟... گهان نمی کنم کسی جز یک شاعر نوجوان و مبتدی که هوس شهرت و مطرح شدن دارد، حاضر به چنین کاری بشود. نامه‌ای رسیده بود برایم از مشهد مقدس که در آن از من خواسته بودند به استان خراسان «تشریف» ببرم و در برنامه شعرخوانی نهضت سوادآموزی آن شهر که اکنون نمی دانم به چه مناسبتی بود، شرکت کنم. بدون این‌که در جوف پاکت بلیط هوایپیمایی گذاشته باشند یا نسبت به تأمین هزینه‌های این سفر اشاره‌ای شده باشد. در طول این سال‌ها فقط دو دعوت‌نامه از شهرهای دور داشتم یکی از کرمانشاه و دیگری از یزد که از شرکت در برنامه‌های شب شعر آن‌ها به علی‌که ذکر شد و بیشتر به خاطر تنها بودن و نداشتن رفیق همسفر خودداری کرده بودم.

از آنجایی که جواب هر نامه‌ای را بالاخره یک جوری باید داد من باب تشکر و احترام قطعه‌ای فی البداهه در پشت همان دعوت‌نامه نوشتم و حالا یادم نیست که فرستادم یا نه. بد نیست عین آن قطعه را شما هم بخوانید:

نامه‌ای داشتم از نهضت مشهد امروز
به تشریف به استان خراسان بردن

عرضه شعر به مهد هنر و دانش و فن
برگ خشکیده به دامان گلستان بردن
عرض خر مهره به گنجور سخن فردوسی
یا که ران ملخی پیش سلیمان بردن
گرچه در خدمت دیوانی ام و در همه حال
چاره‌ای نیست به جز طاعت و فرمان بردن
لیک آن مایه شهامت نبود در من هیچ
که بدین پایه هنر روی بجه میدان بردن
رفتن بندۀ شرمندۀ بدان مهد کمال^۱
هست باری مثل زیره به کرمان بردن!

۱. منظور مرحوم کمال خراسان شاعر قصیده سرای معاصر است.

ملاقات با خورشید

دوست جوانی داشتیم به نام ایرج قنبری شاعر خوش قریحه و اهل تنکابن که در اداره ارشاد آن شهر متصدی امور فرهنگی و برگزاری شب‌های شعر بود. این دوست که همسرش نیز شاعره خوبی به نام زهره نارنجی است اغلب من و آقای مرادی دعوت می‌کرد و ما هم همواره دعوتش را اجابت می‌کردیم و می‌رفتیم.

در اوایل دهه‌ی شصت، شرکت در برنامه شب شعر اگرچه متصمن منافع مادی از قبیل دریافت سکه (که بعدها خیلی رایح شد) نبود و فوتش جز هدیه بکی دوکتاب چیزی عاید شاعران نمی‌گشت لیکن فواید معنوی چرا... . یکی از این موارد، دیدار چهره‌های فرهنگی و ادبی کشور بود که مثل ما به استان خوش آب و هوای مازندران دعوت می‌شدند و ما هر بار بایکی دو تن از آن شخصیت‌ها آشنا می‌شدیم.

همین جاتا یادم نرفته از قول آقای محمد حسین جعفریان شاعر و فیلم‌ساز متعهد و ارزشمند، در پانویس مقاله‌ای در روزنامه اطلاعات بگوییم که این کنگره‌ها و شب شعرها برای شاعران مقیم تهران و بعضی از شهرستان‌ها در حکم یک پیکنیک است و هزینه‌هایی که دولت برای این برنامه‌ها متقابل می‌شود فی الواقع نوعی پاداش به بسیاری از شاعران است که مثل من امکان مسافرت و سیر و سیاحت شهرهای میهن عزیز، به واسطه عدم توانایی مالی برای آنان فراهم نیست.

باری از چهره‌های معروف عالم هنر و ادب کسانی مثل استاد مشفق کاشانی و استاد سید علی موسوی گرمارودی، استاد سید

حسن سادات ناصری، مرحوم مهرداد اوستا، مرحوم لاهوتی، شمس آل احمد، سهیل محمودی و... بودند که فیض مصاحب آنان برای من شخصاً بسیار ارزنده و فراموش ناشدنی است.

نخستین باری که با شاعر صمیمی و خوب کشور، سهیل محمودی آشنا و بعدها دوست شدم در شهرستان چالوس بود. شب شعری بود که نمی‌دانم به چه مناسبتی برگزار شده بود و میرا هم دعوت کرده بودند.

محل انجام برنامه جایی بود غیرمتعارف و عجیب یعنی یک جایگاه ورزش باستانی (که سابقاً به آن زورخانه) می‌گفتند تا لحظه‌ای که وارد آن نشده بودیم نمی‌دانستم که چه جور جایی است اما وقتی که به ما گفتند دم در ورودی باید خم شده و بعد وارد شوید ملتفت قضیه شدیم. دور تادور آن جا به شکل دایره، نیمکت چوبی گذاشته بودند و یکی دو متر پایین‌تر از سطح زمین گود زورخانه بود برادران در قسمت جنوبی و خواهران در قسمت شمالی نشسته بودند و به جای مرشد، مجری شب شعر پشت تریبون قرار گرفته بود.

سهیل آن شب با بیان شیرین و تأثیرگذار خود سخنرانی مفصلی ایراد کرد. سپس یکی از اشعار تازه خود را که خطاب به امام رضا (ع) بود (بعداً بسیار معروف شد و سر زبانها افتاد) به طرز مؤثر و دلنشیینی قرائت کرد که خاطره‌اش همیشه در ذهن من ماندگار است.

با شمس آل احمد نیز بعد از حدود ده سال، در تنکابن ملاقات کردم که برای سخنرانی در یک شب شعر که در عباس آباد (مُتل قوى سابق) برگزار می‌شد، دعوت شده بود.

محل شب شعر سالن فوکانی سینمایی بود که از لحاظ مجلل بودن

و زیبایی چیزی از بهترین سینماهای شمال شهر تهران کم نداشت و بسیار برای من باعث تعجب شده بود که در چنین شهر کوچکی چنان سینمای بزرگ و مجللی احداث کرده بودند.

دیگر از خاطره‌های فراموش ناشدنی ام دیدار و مصاحبت یک ساعته با روان‌شاد دکتر حسن سادات ناصری در کنار اسکله بندر

نوشهر زیر نم نم باران صبحگاهی بود.
شب پیش از آن، استاد سخنرانی پر مخواهی در باب ادبیات داشت و غزلی را که از حافظ در سرآغاز سخنرانیش خواند، اشک از دیدگانم جاری ساخته بود، افسوس که دوربینی با هیچ کدام از ما نبود تا عکسی به یادگار با او گرفته شود.

جز این‌ها بایستی از دوستان و اساتیدی نام ببرم چون یاور همدانی شاعر غزلسرای معاصر، روان‌شاد محمدرضا آقاسی، دکتر قیصر امین‌پور، دکتر طاهره صفرازاده (در شب شعر تالار کانون پرورش فکری در تهران) که دیدارشان برایم بسیار مغتنم و خاطره‌انگیز است. همه این‌ها را گفتم اما زیباترین و شاعرانه‌ترین خاطره من دیدار با خورشید بود در دریای شمال. محل اقامت ما یک پلاز در طبقه در ساحل تنکابن بود در فصل عطراflashانی شکوفه‌های بهار نازج. صبحگاهان بعد از نماز روی بالکن پلاز رفتم که ناگهان چشمم افتاد به بدیع‌ترین و شگفتی‌سازترین منظره‌ای که تا آن زمان دیده بودم. خورشید داشت از افق بالا می‌آمد خیلی بزرگ، بزرگتر از حد معمول مثل همان توصیف نویسنده‌گان قدیمی (طشت‌زین) منتهی این بار ارغوانی و آتشین. آن قدر ماندم و تماشایش کردم که کم کم کوچک و کوچک‌تر شد و آنگاه که به وسط آسمان رسید دیگر روز شده بود.

شعر زیر حاصل لحظاتی است پس از اندیشیدن به آن خورشید
بعد از آن ملاقات خاطره‌انگیز... سال‌ها بود که می‌خواستم در سری
غزلواره‌های خود شعری هم برای خورشید بنویسم اما نمی‌توانستم تا
این‌که امروز سریع و آسان غزال وحشی خود را به دام انداختم.

غزلواره‌ی خورشید

برای از مشرق جان من ای خورشید ای خورشید
که در زنجیر ظلماتم، مکن تردید ای خورشید
چونیم دیگر ما هم، زچشم عالمی پنهان
از این تاریکی دائم، دلم ترکید ای خورشید
شنیدستم تو هم چون من نمایی رو به خاموشی
ولی حیف است، حیف ای جان، بمان جاوید ای خورشید
من این مکتوب، بر پای عقابی بسته‌ام، شاید
رساند بر تو زین سیاره‌ی نومید ای خورشید
جهان آلوده کفر است و کفران درخت و آب
وانسان راست بر این داستان تأکید ای خورشید
ala ایزدی سرچشمه هستی، از این ظلمت
چه تدبیری رهایی دارد و تمهید ای خورشید؟
ببخشای آن‌چه کردم ای مسیحای فلک زین پس
مرا تعیید ده در چشمه توحید ای خورشید...

شعرخوانی در نمایشگاه کتاب

آیا می دانید که نخستین نمایشگاه کتاب ناشران داخلی در کدام شهر برپا شد؟ آری حلس‌تان درست است شهر خودمان رشت ولی من تعجب می‌کنم که چه طور شد این دفعه در یک موردی خودمان پیش قدم شدیم و نماندیم ببینیم دیگران چه کار می‌کنند تا از آنان تقليید کنیم! این نمایشگاه کتاب که بعدها در شهرهای مهم دیگر نیز برپا شد تمهید بسیار خوبی بود که پای مردم به طرف کتاب کشیده شود و حداقل ساعتی را با تماشای قد و قواره کتاب و عنایون گوناگون آن‌ها بگذرانند. اداره ما از این امر گویا خیلی ذوق زده شده بود که برای افتتاح نمایشگاه مراسم خاصی در نظر گرفت.

رییس امور کتابخانه ما که با من دوست بود، اصرار کرد که در شب افتتاحیه شرکت کنم و اگر شعری دارم بخوانم. پیش از این یعنی قبل از انقلاب، قصیده‌ای در مورد کتاب نوشته بودم و چند ماه قبل هم یک شعر بلند نیمایی به نام کتابخانه عمومی. این شعر در وزن رباعی (لاحول...) ساخته شده بود. با مصارع بلند و کوتاه و این شاید از ابتکارات خود من بود چرا که نظیرش را در سروده‌های دیگران ندیده بودم. هم اکنون تاریخ سرودن شعر به یادم آمد: خرداد ۱۳۷۱.

باری اگر چه محل نمایشگاه از مرکز شهر دور بود با این وجود بازدیدکنندگان زیادی آمده بودند. سمت چپ چهارراه گلزار خیابانی است به نام تختی که در نبش آن زمین بسیار وسیعی قرار دارد که آن را

برای اسکان صاحبان کارگاه‌ها و فروشنندگان اجنبی در نظر گرفته بودند. البته در راستای برنامه «خوداشتغالی». اما موقتاً برای چند روز غرفه‌های مخصوص فروشنندگان، به محل استقرار ناشرین تبدیل شد. تعداد آن‌ها زیاد چشمگیر نبود. شاید از پنجاه ناشر تجاوز نمی‌کرد ولی همین اندازه هم برای اهداف تشویق و ترویج کتاب خوانی کافی بود. وقتی برنامه شروع شد، آقای نادر ابراهیمی نویسنده معروف معاصر که خود صاحب یکی از انتشاراتی های تهران است به حضار خیر مقدم گفت و مطالبی بیان کرد که الان یادم نیست ولی حتماً در مورد کتاب و کتاب خوانی و از این حرفها بود. سپس من شعرهای خودم را خواندم. هر دو شعر را و بعد آمدم پایین و برای حالی نبودن عرضه یک کتاب هم خریداری کردم با جلد لاله‌زاری و از بس ترجمه‌اش بد بود که بیشتر از دو صفحه‌اش را نخواندم. ولی آخرین نمایشگاه کتابی که همین سال پیش در شهر ما برگزار شد در محوطه زمین دانشگاه علوم پایه با آن اولی خیلی تفاوت داشت.

در طول ده روز برپایی نمایشگاه که تعداد زیادی ناشر تهرانی و شهرستانی در آن شرکت داشتند، مورد استقبال هزاران نفر از مردم از طبقه فرهنگیان و دانشجویان وغیره واقع شد و اغلب قریب به اتفاق افرادی که می‌آمدند حتماً یک یا چند کتابی هم خریداری می‌کردند. اداره ارشاد برای این نمایشگاه بزرگ برنامه‌های جنبی تدارک دیده بود که یکی از آن‌ها برنامه شب شعر بود. در فضای آزاد چند نفر از دوستان من جمله آقای غلامرضا رحمدل^۱ هم آمده بودند. برای

۱. غلامرضا رحمدل در سال ۱۳۳۰ در لاهیجان متولد شد وی مدرک دکترا را در رشته‌ی

خواندن شعر و من و آقای جلیل واقع طلب هم بودیم که در ازای این
شعرخوانی به هریک از ما مقادیری بن کتاب رسید که بعد از پایان
برنامه جابه جا آنها را به یکی دو کتابفروش آشنا فروختیم و پولش را
صرف خرید کتاب هایی کردیم که لازم داشتیم.

از تالار رودکی تا طویله‌ی رامبد

پیش از انقلاب «هشت پر» بود. چه نام قشنگی بعداً عوضش کردند
گذاشتند «تالش» لاید به نام قومیت مردمش.^۱

شهر، در حاشیه دریای خزر قرار دارد زیبا و دلگشا با یک خیابان
جدیدالاحداث، در دو طرفش با ساختمان‌هایی نوساز و امروزی و
میدان ورودی آن با گلکاری و فواره، خیلی خوب و پاکیزه.

طالش منطقه‌ای است وسیع با دریا و جنگل‌های انبوه و مراتع
سرسبز و وسیع و محصولات متنوع کشاورزی و جوانانی عاشق هنر شعر.
این را از شرکت آنان در جلسات انجمن‌های ادبی آن شهر فهمیدم و نیز از
استقبال شدید مردم از شب‌های شعر که گاه‌گاهی در این شهرستان
برگزار می‌شد. همیشه شب‌های شعر در سالن یگانه سینمای شهر برگزار
می‌شد. سالنی با گنجایش بیش از هفتصد صندلی و حالا پیش آمد که
آخرین شب شعری که در آن شرکت داشتم جای دیگری بود.

در وسط شهر در یک محوطه بسیار بزرگ - مترادش را نپرسیدم -
ساختمانی نه چندان قدیمی و نه چندان مدرن و امروزی، وجود دارد
که می‌گویند خانه اربابی هلاکوخان رامبد بوده است.^۲ این هلاکوخان

۱. املای تالش بدین صورت بعد از انقلاب معمول شده و آنگونه که تحقیق کردم با تای
مؤلف (طالش) درست می‌باشد.

۲. هلاکو رامبد فرزند حسین خان سالاراسعد از فئودال‌های بزرگ گیلان که از سال ۱۳۲۵ تا
۱۳۵۷ در دوره‌های ۱۹ الی ۲۴ مجلس شورا، نمایندگی مردم تالش و کرگانرود را بر عهده
داشت و در سال ۱۳۸۶ به سن ۹۱ سالگی در شهر نیس فرانسه درگذشت. (به نقل از مقاله
احمد علی‌دوست در مجله گیلهوا، شماره ۹۴، اردیبهشت و خرداد ۸۶، صفحه ۳۴).

(نترسید هلاکوی تاریخ مغول را نمی‌گوییم) زمانی خان مقتصد ایلات و عشایر منطقه تالش بوده و خودش مادم‌العمر وکیل و سناتور مردم در مجلس شورای ملی و سنا شاه. وقتی گفتند شب شعر در اینجا برگزار می‌شود، خیلی تعجب کردم. گفتم توی این ساختمان؟ رئیس جوان ارشاد هشت پر یوسف عاشوری^۱ که خدابیامرز چند سال پیش در یک مأموریت اداری در جاده رشت - انزلی دچار سانحه اتومبیل شد و جان سپرد. گفت: «نه! آن اتاق‌های ~~ب~~ حیاط را می‌بینی؟ همان جاست.» رفتیم جلو دیدیم یک جای انبار مانند است به طول سی - چهل متر و به عرض تقریباً پانزده و به ارتفاع سه متر، که دیوارهایش را با گونی پوشانده‌اند و پوسترهای متعددی به آن نصب کرده و چند شعله چراغ برق هم از سقف آویزان است و یک تریبون و میکروفون هم در قسمت بالایش قرارداده‌اند و چهل - پنجاه عدد هم، صندلی لهستانی در سه ردیف چیده شده و خلاصه با زحمت زیاد به صورت یک سالن در آورده‌اند! همین.

از رئیس پرسیدم که این دیگر چه جور سالنی هست؟ نالید که متأسفانه مسئولین همکاری نکردند و هر چه این در و آن در زدم که سالنی در مدرسه‌ای گیر بیاورم نشد و مدیر سینما نیز این بار موافقت نکرد که یک شب سالن‌اش را در اختیار ما قرار دهد و این را که می‌بینی

۱. یوسف عاشوری متولد ۱۳۴۲ فومن. کارگردانی یازده نمایش از جمله دو جلال، او مرده است، اتفاق انتظار، خانواده‌ی یک سرباز، طلوع عشق و... را بر عهده داشته است. هم‌چنین ایشان در نمایش میکروب‌ها، فیلم‌های داستانی صحیح و ضو و فیلم سینمایی قربانی ایفای نقش کرده است. عاشوری در سال ۱۳۷۳ بر اثر تصادف رانندگی دار فانی را وداع گفت.

یک زمانی پیش از انقلاب طویله آقای رامبد بود که روستاییان بارهای برنج خود را می‌آوردند اینجا تخلیه کنند و اسب‌های شان را می‌بستند برای استراحت و آقای فرماندار لطف فرموده و والخ... به یاد زیباترین و مجلل‌ترین سالن‌هایی افتادم که در آن برنامه داشتیم یعنی تالار رودکی در تهران و اینک اینجا و به قول حافظ «بین تفاوت ره از کجاست تا به کجا!» موقع برگشت توی ماشین به ذهنم رسید که اگر یک روز خاطرات شب‌های شعر خود را بنویسم نامش را خواهم گذاشت: «از تالار رودکی تا طویله رامبد!»

این حرف‌هارازدم ولی یک وقت خدای ناکرده فکر نکنید که من از روی کبر و غرور از شعرخوانی در چنین مکان‌هایی ناراحت می‌شدم. نه، بلکه هیچ توفیری برایم نداشت. چه تالار مجلل شرکت نفت اهواز، چه سینمایی در شهر کلاچای گیلان، چه تالار رودکی تهران و چه مسجد کهنه‌ای در کنار گورستان املش یا مسجد بزرگ بلال سازمان صدا و سیما در تهران، همه برای من یکسان بودند و به قول هلالی جُغتابی «پیش ما سوختگان، مسجد و میخانه یکی است.» اتفاقاً فضای روحانی مساجد در هر شهر و روستایی که بود به من همواره یک احساس آرامش و قوت قلب می‌داد چنانکه یک شب شاید حدود ده سال پیش در حسینیه ارشاد تهران بودم و از این‌که روزگاری در چنین جایی شخصیتی بزرگ مانند روان‌شاد دکتر علی شریعتی سخنرانی می‌کرد و بذر انقلاب را در مزرعه دل و جان جوانان می‌پراکند احساس افتخار و خوشحالی داشتم.

از این شب شعر (در حسینیه ارشاد)، خاطره خاصی ندارم به جز این‌که از گیلانی‌های مقیم مرکز حامد پسر شاعر معروف گیلان شیون فومنی را

دیدم و یکی دیگر خانم صفورا محبوبی شاعره خوب همولایتی خودم را بعد از قریب بیست سال چنانکه در نخستین لحظات دیدار او را به جانیاورده بودم.

آن شب آقای یوسف علی میرشکّاک شاعر توانمند معاصر قبل از خواندن اشعار خود ضمن بیاناتی توجه مدیران فرهنگی کشور را به وضعیت جسمانی و بیماری کلیوی شیون جلب کرد با تأکید بر این که یکی از وظایف اصلی آنان، رسیدگی به وضع ممالی و جانی هنرمندان کشور است در هر نقطه‌ای از این سرزمین که باشند. متأسفانه شیون بعد از چند سال دست و پنجه نرم کردن با بیماری صعب العلاج دارفانی را وداع گفت و گیلان یکی از شاعران برجسته خود را از دست داد.

شعبده بازی!

رفیقم گفت: «حالا می خواهی بروی؟»

گفتم: «کجا را می گویی؟»

بی حوصله کفت: «همین شب شعر فردا آمدیگر. همین که پرده بزرگی بر سر در اداره تان زده اند (به مناسبت فرخنده زادروز... برنامه شب شعر شاعران مطرح استان همراه با اجرای موسیقی سنتی گروه... و عملیات محیرالعقول و شعبده بازی آقای...)»

«شعبده بازی؟ این دیگر چه صیغه‌ای است. تا حالا چنین برنامه‌ای نداشتم.»

گفت: «آره، شعبده بازی. حالا تو می خواهی بروی در آن جا شعر بخوانی؟ خجالت نمی کشی؟ بگو ببینم چقدر مگر به تو می دهند که نمی توانی از شرکت در این برنامه صرف نظر کنی؟»

یک ساعت بعد به مرادی زنگ زدم:

- «الو، آقای مرادی، سلام.»

- «سلام بهمن جان... فردا شب را که فراموش نمی کنی؟»

گفتم: «چی را باید فراموش نکنم؟»

گفت: «ای بابا، همین ابلاغی که امروز به دستت دادم. برای شب شعر فردا.»

گفتم: «لابد منظورت برنامه شب شعر همراه با شعبده بازی و این حرف هاست. همین که آن آقا دو سه دستمال رنگی را جلو چشمان

شما غیب می‌کند و دو تا کبوتر از زیر کلاهش درمی‌آورد؟ آره؟»

خندید و گفت: «خب تو هم کبوتر خودت را بیرون بیاور!»

گفتم: «کدوم کبوتر، گرفتی ما را؟»

گفت: «نه، شوخی نمی‌کنم. تو هم آن‌جا غزلواره کبوترت را بخوان.»

گفتم: «کبوتر من اهل شعبده و این جو فهانیست هر چیزی که باز این گذشته در هر جایی هم به پرواز درنمی‌آید.»

گفت: «پس نمی‌آیی؟»

گفتم: «نه.»

بهشت گیلان

ماسوله یکی از شهرک‌های زیبا و مهم از نظر گردشگری در استان گیلان است. این شهرک در منتهی‌الیه غرب گیلان و در حدود ۳۵ کیلومتری شهر فومن قرار گرفته و منطقه‌ای است بسیار خوش آب و هوا (معرفت به بهشت گیلان) با جنگل و روستاها شار و چه و چها... و دارای بافتی سنتی و خانه‌هایی که بر سینه کوه ساخته شده و از دور، روی هم چیده به نظر می‌رسد به طوری که سقف هر خانه‌ای، حیاط خانه طبقه بالایی محسوب می‌شود و این یکی از شاهکارهای معماری قدیم است و گویا جزو آثار باستانی ثبت شده در یونسکو.

وجه تسمیه ماسوله آن طور که شنیدم مربوط می‌شود به ساکنان مهاجر آن در زمان حکومت خلفای عباسی. می‌گویند عده بسیار زیادی از شیعیان که مورد تعقیب آل عباس قرار داشتند برای فرار از ظلم و جور آن‌ها به ایران و بیشترشان به ارتفاعات شمالی کشور از جمله گیلان پناه آورده بودند و از میان این خیل مهاجرین، گروهی نیز از موصل عراق آمده بودند که کوههای غرب گیلان را برای اختفاء و زندگی مناسب تشخیص داده و در همین صفحات روزگار گذرانیده‌اند با مرور زمان کلمه موصل در تداول عام به ماسوله مبدل شد و اکنون قرن‌هاست که به همین نام نامیده می‌شود. البته این ممکن است نظریه‌ای بیش نباشد و من خوانندگان محترم را به کتاب‌های گیلان‌شناسی و تاریخ و جغرافیای گیلان ارجاع می‌دهم.

سال ۷۲ بود که به همت دوست فاضل و همکار اداری ام عزیز الله

اخوان ماسوله (معاون فرهنگی اداره ما) سمینار ماسوله‌شناسی در آن شهر بر پا شد. از من هم دعوت به عمل آمد که در آن‌جا شعری درباره ماسوله بخوانم. پیش از انقلاب (سال ۵۲) طی یک مأموریت اداری برای نخستین بار به شهرک ماسوله رفتم و در این سفر به قدری مجدوب زیبایی‌ها طبیعی آن شدم که در مراجعت شعری نوشتم به نام (باد در اجتماع علف). شعر خیلی قشنگ از آن‌پردازی‌شده بود شامل توصیف جاذبه‌های طبیعت تقریباً بکر و دست نخورده آن‌جا با طرحی از میرزا کوچک جنگلی که سرانجام کار او را همه می‌دانید که چگونه جان به جان آفرین تسلیم کرد.

باری نمی‌دانم چه پیش آمده بود که در آخرین لحظه در روز تشکیل سمینار از رفتن منصرف شدم حالا تنبی بود یا ناخوش احوالی یا هر چیز دیگر بماند ولی از قبل قصدش را داشتم و حتی یک قطعه شعر هم نوشتم در باب این دعوت و این سمینار (که لابد با حضور چند شاعر دیگر مبدل به یک شب شعر می‌شد) تا آن‌جا بخوانم، افسوس که نشد و حالا آن قطعه را به خاطر این‌که جبران مافاتی شده باشد این‌جا به نظر آقای اخوان و شما خوانندگان عزیز می‌رسانم.

به من دیروز پیغامی رسید از یار همکارم

سمیناری است فردا شاد و خوش، برپا به ماسوله

اگر شعری تو را باشد برای این دیار سبز

بخوان آن شعر را فردا برای ما به ماسوله

حقیقت را بخواهی بس مردد ماندن و حیران

که خوانم من کدامین شعر را آیا به ماسوله

به یادم ناگهان آمد که دارم شعر کی کوتاه
که گفتم موقعی بس پیش از این‌ها به ماسوله
- مدیحت نامه‌ای از شوق دل در سبک نیمایی
نهادم چون نخستین بار پای آن‌جا، به ماسوله -
همین را می‌کنم تقدیم و امید این‌که بخشنایند
مرا این مردم فرزانه و دانا به ماسوله...
ولی ای کاش این‌جا خواجه حافظ بود و عی فرمود:
«بهشت عدن اگر خواهی بیا با ما، به ماسوله!»
البته بعد از آن جلسه، یکی دوبار هم شب شعری پیش آمد که به
MASOOLAH RFTM. ولی از موقعی که در سال ۷۸ سیل مهیب و ویرانگری در
 MASOOLAH HADATH SHD و متجاوز از سی تن زن و مرد و کودک از مسافران و
 مهمانان ما را به کام خود کشید و از بین برد، دیگر پا به آن‌جانگذاشت.
با ماسوله قهر کردم و دیگر هرگز به دیدار بهشت گیلان نرفتم. بگذارید
این‌جا شعر اخوان ثالث را خراب کنم و بگوییم:
بهشت کاین است پس دیگر چه داری چشم
زچشم شهرهای دوزخی دور یا نزدیک؟!...
حالا برای این‌که اندوه مرگ آن قربانیان طبیعت را فراموش کنید،
یک شعر طنز بخوانید. درباره مجسمه‌های زیبای مشاهیر گیلان در باع
سبزه میدان رشت که نظر هر مسافر گردشگر غیربومی را به خود جلب
می‌کند:

۱. خواجه حافظ فرماید:

بهشت عدن اگر خواهی بیا با ما به میخانه

که پای خمت یکسر به حوض کوثر اندازیم

گفتم که دیدی آیا، در باغ سبزه میدان
تندیس چند تن را از اهل فضل گیلان؟
باغی که بود زین پیش، مجموعه قشنگی
از کانگورو گرفته تا ببر و شیر در آن
این جا عقاب مغorer، آن جا الاغ کم زور
این سو، گوزن وحشی، آن سو پلنگ غرّان تبرستان
گفتا که بد نشد ز آنک گردید کامل اینک
این باغ وحش سنگی با گونه‌ای ز انسان
عیبی که دارد این کار، توهین به شاعران است
کاورده‌اند ایشان، اندر شمار حیوان!

صدای عشق

نمی‌دانم چه سالی بود که برای اولین بار از طرف اداره فرهنگ و ارشاد اسلامی اردبیل نامه‌ای به ارشاد گیلان نوشتند و در آن تقاضا شده بود جهت شرکت در یادواره شهادت حضرت فاطمه زهرا(س) دو تن از شاعران خود را - لابد برای مبادلات فرهنگی و ایفای حُسن هم‌جواری به اردبیل اعزام کنید - آخر پیش از این گروهی از اعضاء انجمن ادبی ارشاد اردبیل به رشت آمده بودند و ما مامور پذیرایی از آنان و گوش کردن اشعارشان شده بودیم.

مثل همیشه من و غلامرضا مرادی، دوست، شاعر و نویسنده گران‌قدر جهت این مأموریت انتخاب شدیم و صبح یک روز با اتو مبیل اداره به طرف اردبیل رفتیم. من تا آن زمان شهر اردبیل را ندیده بودم و این نخستین باری بود که به این شهر سفر می‌کردم. البته خیلی بیشتر از این یک‌بار با افراد خانواده به سرعنین رفته بودم ولی چون نیت استفاده از آب گرم معدنی آن‌جا بود و فرصت بسیار کم، نشد که از شهر دیداری به عمل آورم. شهری بود آباد و فراخ با خیابان‌های متعدد و هوایی نسبتاً سرد. (گویا اوایل پاییز بود).

بعد از ناهار و استراحت در هتل، ما را به دیدن اماکن تاریخی دعوت کردند. مزار شیخ صفی‌الدین اردبیلی از پیشوایان شیعه اثنی عشری در ایران و عراق عرب در دوران صفویه و قصر شاه طهماسب صفوی و آن چینی خانه معروف که از شاهکارهای هنر معماری عصر

خودش بود.

در اردبیل توی سالن انتظار ایستاده بودم. مشغول کشیدن سیگار، که دختری کم سن و سال نزد من آمد و از اینکه موفق به دیدار من شده اظهار خوشحالی می‌کرد. اهل خلخال بود و عضو انجمن ادبی آن شهر و برای شرکت در شب شعر به اردبیل آمده بود. می‌گفت در اغلب مجله‌های تهران اشعار شما را می‌خوانم و کتاب (خطوط دلتنگی) شمارا هم دیده‌ام و از غزل‌هاییش لذت برده‌ام. بعد یکی از آن غزل‌ها را از حفظ برایم خواند. در صورتی که من این‌کار را نمی‌توانستم بکنم و سه خط بیشتر را از حفظ بخوانم. شعری هم نظیر غزل «دانوب آبی نیست» من که برای فاجعه جنگ صرب‌ها با مسلمانان بوسنی و هرزه‌گوین نوشته بودم گفته بود که آن را جهت نظرخواهی و اصلاح نشانم داد.

اما همه این‌ها به کنار، توشه معنوی این سفر برای من دیدار با یکی از نوادر روزگار ما بود. ناگهان مجری برنامه اعلام کرد که استاد رحیم مؤذن‌زاده اردبیلی در میان ما حضور دارند و من از ایشان استدعا می‌کنم که چند دقیقه‌ای پشت میکروفون بیایند. آوازه استاد را بارها شنیده بودم. لیکن فیض دیدارش همانند بسیاری از مشاهیر و شخصیت‌ها برایم بعید به نظر می‌رسید.

استاد پشت تریبون قرار گرفتند و پس از مقداری صحبت شروع به اقامه اذان کردند. صدای بی‌نظیر، رسا و ملکوتی اذان ایشان دقایقی چند در سکوت مطلق فضای تالار پیچیده بود.

من قدرت توصیف آن صدا را به هیچ وجه در خود احساس نمی‌کنم ولی می‌توانم بگویم که به راستی آن (صدای سخن عشق) که

حافظ گفته بود همین بود که شنیده بودم.

آن صدا آری صدای عشق بود. صدای دعوت به نیاش و عبودیت
خداوند بود در عظمت و روحانیت تأثیر آن صدا، همین بس که پس از
اتمام اذان با آنکه هنوز برنامه به پایان نرسیده بود و شاعران زیادی
با استی شعر می خوانند بیشتر از نیمی از جمعیت تالار به قصد وضو
و اقامه نماز از جای خود بلند شدند و به طرف نمازخانه تالار یا
مسجد شهر رهسپار شدند.

اکنون سالی از مرگ زنده یاد رحیم مؤذن زاده اردبیلی گذشته است
لیکن صدای عاشق او در ذهن روزگاران تا ابدیت پایدار خواهد ماند.
از صدای سخن عشق ندیدم خوشت
یادگاری که در این گند دوار بماند^۱

۱. بیت متأسفانه از حافظ است از من نیست!

شب شعر سنگین

به یاد دارید که جایی گفته بودم برگاری شب شعر به صورت یک اپیدمی درآمده است؟ اول در مرکز استان شیوع داشت بعد به شهرهای تابعه، بعد به مراکز بخش و سرانجام به روستاهای قریه‌ها هم سرایت کرده بود.

برپایی شب شعر بیشتر در دهه شصت رواج داشت. هر مناسبتی که پیش می‌آمد اعم از میلاد یا وفات امامان و یا سالگرد انقلاب و جنگ و غیره و غیره همه از اداره کل استان گرفته تا دورترین و کوچکترین شهرها و روستاهای نخست سراغ شب شعر می‌رفتند، آخر این مراسم خرج چندانی نداشت آن‌هایی که داشتند خوب، داشتند و آن‌هایی که نداشتند می‌رفتند یک بلندگو و میکروفون کرایه می‌کردند، چهارتا آدم محلی را که طبع شعر داشته باشد می‌آوردند و دو تا هم از اداره کل قرض می‌گرفتند و بعد یک پرده می‌زدند جلو در ورودی اداره یا پایگاه‌شان. والسلام نامه تمام.

یکی از این روستاهایی که دچار این اپیدمی شد روستایی بود به نام «شهرستان» که جزو روستاهای خشکبیجار به حساب می‌آمد. فکر می‌کنم اربعین امام حسین (ع) بود ساعت ۲ بعد از ظهر دونفر از برادران آمدند اداره کل. من و آقای مرادی را با خواهش و تمنا با یک پیکان سواری بردنده به روستای خودشان.

وقتی وارد شدیم دیدیم این روستایی که نامش «شهرستان» است

عبارةست از یک میدانچه با چند دکان بقالی و یک نانوایی و یک درخت چنار در وسط آن و یک حمام کهنه سنتی که دود از لوله هایش می زد بیرون. در کنار میدانچه روستا حسینیه ای قرار داشت که محل اجرای شب شعر ما بود و چند اتاق دیگر با ایوان دراز و مستطیل شکلی که جماعت روستاییان گوش تا گوش نشسته بودند و پیر مرد ها مشغول کشیدن سیگار و چپق وزن ها در حیاط مجاور روی چهار پایه های چوبی یا زمین صاف به صحبت مشغول. بالای بام حسینیه یک بلندگو نصب شده بود که صدا به همه جا بر سد. یک گاو هم مرتب از دور دست ها ماغ می کشید.

همان طوری که گفتم جز چند تا شاعر محلی که از خمام و خشکبیجار آورده بودند من بودم و مرادی کارشناس امور فرهنگی اداره کل ارشاد گیلان، بعد از خوردن چای و کشیدن سیگار برنامه شروع شد. اول یکی از برادران خوش صدا چند آیه ای از کلام الله مجید تلاوت کرد و سپس خیر مقدم مجری به حضار محترم مخصوصاً اهالی محل و قاطبه کشاورزان عزیز و بعد مداعی یکی دیگر از برادران و دست آخر از من تقاضا شد که شعرهای خود را در رابطه با وقایع عاشورا بخوانم. از آقای مرادی هم همین، تقاضا شد و او نیز اشعار خود را قرائت کرد.

این قسمت از برنامه که به پایان رسید، دیدیم که یکی از وکلای اقتصاددان مجلس شورای اسلامی را با سلام و صلوات وارد کردند. آقای محمد باقر نوبخت وکیل اول مجلس شورای اسلامی از رشت. این وکیل محترم مرد فروتنی است و هر جا که او را دعوت کنند بدون هیچ مبت و مضایقه قبول می کند. آن روز هم ایشان به دعوت

مجری برنامه، پشت میکروفون قرار گرفتند و شروع کردند به سخنرانی. موضوع سخنرانی تا جایی که یادم هست پیرامون اقتصاد کشور بود. ایشان ضمن سخنان خود بارها به ارقام و اعداد و آمار و از این قبیل مسائل اشاره کردند و چاشنی حرف‌های شان را گزارشات بانک‌های جهانی و بازار بورس نفت و صندوق بین‌المللی پول قرار دادند مثل این‌که در جلسه هیأت وزیران هستند یا در شورای عالی اقتصاد و وزارت بازرگانی کشور و جماعت هم بدون این‌که چیزی از حرف‌هایش دستگیرشان شود، چشم به دهان وی دوخته و سرشان را مرتب تکان می‌دادند و گاه‌گاهی هم با شنیدن نام امام صلوات می‌فرستادند.

این مسئله را که با دوستم در میان گذاشتیم. گفت این حرف‌ها همه از روی عادت است ولی جناب ایشان باید این ضرب‌المثل را حداقل به یاد داشته باشند که «هر سخن جایی و هر نکته مکانی دارد.» گفتم حالا که گذشته ولی الحق شب شعر سنگینی بود. من که سرم درد آمد دیگران را نمی‌دانم.

حالا برای رفع سردرد و تغییر ذائقه بیایید یک شعر کوتاه طنز با هم بخوانیم.

آقای ایرج قنبری از تنکابن دم به ساعت زنگ می‌زد و ما را برای شرکت در شب شعر دعوت می‌کرد. روزی در پشت دعوت‌نامه اش این قطعه را نوشتیم:

دعوتی کرده‌اند از ساری
به شب‌های شعر خود ما را
بارها گفته‌ام به این ایرج
که فراموش کن تو مها را

شب شعر سنگین / ۹۷

من دگر مدتی است خاموشم
جمع زین سفره کرده ام پا را
نه توانم که شعر بنویسم
نه توانم بخوانم آنها را
لیک هر روز می زند زنگی
می کشد پیش حرف دریا را
ما که این پوستین رها کردیم
پوستین ول نمی کند ما را!^۱

ماجرای جایزه

چند سال پیش اداره کل ارشاد گیلان به مناسبت سالروز ولادت حضرت فاطمه زهرا(س) برگزاری شب شعری را آگهی کرده بود و در آن آگهی ذکر شده بود به یک نفر از کسانی هفتشعر (بانوی آب) بهمن صالحی را بدون غلط از حفظ بخواند به حکم قرعه یک سکه تمام بهار آزادی جایزه داده خواهد شد.

افراد زیادی به اداره مراجعه کردند که شعر را دریافت کنند و هر کس می آمد یک جلد از کتاب بانوی آب را به وی می دادند. شب موعود فرا رسید و برنامه مربوطه شروع شد. بعد از شعرخواندن چند تن از شاعران، مجری برنامه اعلام کرد که از میان متقاضیان خواندن شعر بانوی آب سه نفر به حکم قرعه انتخاب شدند و اکنون از نفر اول خواهش می کنم که پشت میکروفون بیایند و شعر را بخوانند. سه تن داور مسابقه نیز در ردیف جلو نشسته بودند تا اگر شخص مزبور نتوانست شعر را بدون غلط بخواند از نفر دوم دعوت کنند. دست بر قضا نفر اول موفق گردید شعر را درست و بی غلط بخواند و از این رو برنده مسابقه اعلام شد.

چندی از این قضیه گذشته بود. روزی همان جوان به اتاق حسابداری ما در اداره وارد شد و گفت: «آقای صالحی الان مدت شش ماه است که آن جایزه را که قرار بود به خاطر شعر بانوی آب به ما بدهند، نداده‌اند و هی امروز و فردا می‌کنند.»

به شوخی گفت: «اگر نصفش را به من بدھی همین امروز برایت می‌کیرم.» گفت: «قابل شماراندارد.»

گفتم: «من که این شعر را نوشتیم اداره حقی به من نداده حالاتو که فقط آن را خوانده‌ای، می‌خواهی حقت را بگیری؟»

خندید و گفت: «ولی من بالآخره حق خودم را از این‌ها می‌کیرم.» بعد خدا حافظی کرد و رفت. این گذشت و بعدها شنیدم که طرف با مراجعات مکرر و نوشتین چندین نامه شکوه‌به، سرانجام موفق شد آن سکه را دریافت کند.

البته من از شنیدن این خبر خوشحال شدم ولی این موضوع درس خوبی برایم شد که در هیچ موردی نباید به آسانی از حق خود گذشت اگرچه آن حق در دهان شیر قرار گرفته باشد.

این جور ناخنک زدن‌ها گویا چندان هم غیر معمول نیست. چند سال پیش ارشاد استان فارس مسابقه شعر فاطمیه گذاشته بود. غزلی داشتم به نام (میراثیه مهتاب) که تازه در رثای حضرت نوشته بودم. آن را پُست کردم و فرستادم.

مدتها از این جریان گذشت و من هم بی‌گیر قضیه نشدم تا یک روز خانمی از اداره ارشاد شیراز زنگ زد و گفت شما برندی یک سکه بابت آن مسابقه شده‌اید تشریف بیاورید شهرستان لامرد، بگیرید. گفتم اگر سکه شما چهار تا هم باشد همه را باید خرج سفر رفت و برگشت کنم. لطفاً به آقای احد ده‌بزرگی بفرمایید آن را برایم پُست کنم. نشان به آن نشانی تا این تاریخ که شاید حدود پنج سال می‌گذرد از آن سکه خبری نشده است.

البته آقای ده‌بزرگی شاعر متعهد و مسلمانی هست و حتماً یادش رفت که این کار را انجام دهد.

صحبت جایزه شد یادم آمد که یک شب بعد از برنامه شعرخوانی
در شهرستان هشت پر تالش رئیس وقت آن جا قول داد که یک جلد
دیوان نفیس حافظ را برایم بفرستد. مدتی گذشت اما از آن کتاب
خبری نشد. روزی این چهار بیت زیر را نوشتم و برایش پست کردم:
چه شد که هدیه ارشاد هشت پر نرسید
سه هفته رفت و زره پیک خوش خبر نرسید تبرستان
کتاب حافظ شیراز و عده دادی، لیک
به من سیمی از آن باع پر شمر نرسید
چه روزها که نشستم در انتظار و دریغ
خبر زمانده سفره‌ی هنر نرسید
دگر مخواه حضور مرا به محفل خویش
اگر که جایزه تا هفته‌ی دگر نرسید!

بوی عود

روزی با مرحوم محمد صالح صابر دوست شاعر و همکار اداری ام سوار اتوبوس شدیم تا به بروجرد برویم، اداره ارشاد اسلامی آن جا به مناسبت روز پدر - رور میلاد حضرت علی (ع) نامه‌ای به ارشاد گیلان نوشته و خواسته بودند که دو نفر از شاعران خود را برای شب شعر اعزام نماید.
راننده اتوبوس ما پیرمردی بود که هفتاد سالی از سنش می‌گذشت و پشت فرمان دائم چرت می‌زد. نزدیکی‌های سه راهی «کبودرآهنگ» ناگهان کامیونی جلوی ما ظاهر شد. سرعت هر دو ماشین بالا بود. من و صالح صابر بر صندلی پشت راننده نشسته بودیم و من دیدم که کامیون وقتی از بغل مارد می‌شد بدنه اش داشت تقریباً مماس با بدنه اتوبوس ما می‌شد. صالح یک لحظه سرش را دزدید و در جای خودش خم شد و تن به قضای عاجل سپرد. اما خدا را شکر که راننده با یک ویراث عجیب و سریع ماشین را به شانه خاکی جاده کشاند و ما از یک خطر حتمی نجات یافتیم. اگر اتفاقی پیش می‌آمد امروز این کتاب خاطرات نوشته نمی‌شد!

بروجرد یکی از شهرهای قدیمی ایران است. سابقه تاریخی اش را نمی‌دانم همین قدر می‌دانم که صنایع سینی سازی آن مشهور است. سینی‌های ورشویی نقره‌ای با کنده کاری‌های زیبا که یکی از آن‌ها را به ما هدیه دادند. البته از جنس نیکل اش، نه نقره. همچنین آرامگاه عالم ربانی و پیشوای روحانی آیت‌الله بروجردی که در وسط شهر قرار دارد

و به فیض زیارت‌ش نایل شدیم و دیگر این‌که زادگاه شاعر مشهور معاصر، مهرداد اوستاست.

باری صبح روز بعد با دوستم صالح صابر و در معیت چند تن از میهمانان به بازار این شهر رفتیم. در وسط بازار مسجد بسیار بزرگی بود نظیر مسجد امام تهران (مسجد شاه سابق) از لحاظ معماری و شکل و نمای ظاهر. بعد از اتمام تماشا و بازدید ما را برگردانده مسجد دیگری در همان حوالی و جوانی برای ما توضیحات لازم را می‌داد. گویا راهنمای اماکن فرهنگی ارشاد بروجرد بود. ما را راهنمایی کردند که از پلکان‌های زیر زمین مسجد پایین برویم. مکانی بود به اندازه صحن خود مسجد در طبقه فوقانی. می‌گفت این‌جا در قرون پیش آتشکده زرتشتیان بود که بعدها - نپرسیدم در کدام دوره تاریخی - به روی همین آتشکده بنای مسجد را ساخته‌اند. به خاطر تاریکی مکان درست متوجه اطراف و در و دیوار نشدم. ولی بوی عود در فضای آن‌جا بفهمی - نفهمی هنوز به مشام می‌رسید!

داستان اولین پرواز

ترس از ارتفاع یکی از خصایصی است که از زمان کودکی تا حال با من مانده است روی این اصل هیچ‌گاه اتفاق نیفتاده که مثلاً برای نصب آتنن یا پیا اکردن و تعمیر محل چکه باران روی بام خانه بروم و این کارها را همیشه دیگران انجام می‌دادند. بارها شدکه بلیط هوایی را که برایم به مقصد یک شهر دور دست جهت شرکت در شب شعر می‌فرستادند پاره کردم و نرفتم یا با اتومبیل خود را رساندم.

یادم نیست چندمین کنگره شعر دفاع مقدس بود که به دزفول دعوت داشتم. همسفرم این دفعه نیز آقای مرادی بود که به خاطر من رنج مسافرت با اتوبوس را تحمل کرد. تمام شب در راه بودیم و سحرگاه خسته و خواب آلود وارد اندیمشک شدیم. بعد از استراحت کوتاهی، از آن جا سوار یک تاکسی شده و به دزفول رفتیم. مسافت بین دزفول و اندیمشک چیزی کمتر از پنج کیلومتر است. محل اقامت ما پایگاه وحدتی متعلق به افسران نیروی هوایی بود. جای بسیار بزرگ با صدها خانه سازمانی ارتشی که یک خانه را با چندین اتاق به پذیرایی از شاعران اختصاص داده بودند.

بعد از اتمام کنگره قرار شد که فردا عصر با هواییما به تهران پرواز کنیم و از آن جا با اتوبوس خود را به رشت برسانیم. من که به شدت از هواییما می‌ترسیدم در مقابل یک عمل انجام شده قرار گرفتم زیرا از آن منطقه نظامی راه گریزی به شهر نبود و بایستی حتماً سوار آن هواییما می‌شدم.

وقتی از پلکان هواپیما بالا رفتم و وارد آن شدم به نظرم مثل یک اتوبوس آمد. دو ردیف نیمکت چوبی سه نفره داشت با شیشه‌های گردآلود و کدر. مثل آن هواپیماهایی که در فیلم‌ها دیدم مجلل و زیبا با صندلی‌های تک نفره نبود. هواپیما که اوچ گرفت خلبان گفت: «ما اکنون در ارتفاع بیست و هفت هزار پایی زمین هستیم».

من کنار پنجره نشسته بودم و داشتم زمین را تماشا می‌کردم که ناگهان دستی از ردیف پشت سر به شانه‌ام می‌خورد. دوست شاعرم، هادی پتکی بود. گفت: «بی‌زحمت یک کمی شیشه لایکشید عقب هوا خیلی گرم است». وقتی به خود آدم فهمیدم که دارد سربه سرم می‌گذارد، برگشتم و گفتم: «خودتی» و یک عدد سیلی کوچولو به صورتش نواختم. بعدها فهمیدم که آن یک هواپیمای تفریبر نظامی بود که آن روز وقف ما شده و از یک مسافرت طولانی و خسته‌کننده در بیابان‌های خوزستان ما را نجات داده بود. چرا که فاصله ۱۵ ساعته دزفول تا تهران به مدت بیست دقیقه طی شده بود. وقتی بعد از این مدت کوتاه به مقصد رسیدیم و من منظره تهران بزرگ را در آغاز غروب با برج‌ها و ساختمان‌های بلند و هزاران هزار چراغ روشن از پشت پنجره هواپیما تماشا می‌کردم ترسم کاملاً ریخته شده بود، با خود گفتم نه، هواپیما به شرطی که سقوط نکند و دویست سیصد نفر را یک‌جا با هم نکشد چیز چندان بدی هم نیست!

رفیقی دارم که تخصص اش خراب کردن شعرهای دیگران است حتی بعضی وقتها عشق می‌کند که اشعار دستکاری شده را برای مجله‌های فکاهی بفرستد این اواخر که هواپیماهای توپولف نیروی هوایی مرتبأ سقوط می‌کردند گفته بود:

«طیاره تا بلند شود سرنگون شود!»

به جای مصرع «فواره گر بلند شود سرنگون شود»

طیاره گفتم یاد نمایشی افتادم که در پایگاه وحدتی دزفول برای ما
ترتیب داده بودند.

صبح فردای ورودمان به دزفول، میهمانان کنگره را برند به
فروگاه نظامی، آن جا ایستاده بودیم در یک صیف که ببینیم چه
می خواهند بگنند که ناگهان غرش مهیب و لورکنده‌ای به گوشم رسید
و به دنبال آن چند جت شکاری جنگی به سرعت برق و باد از سر ما
گذشتند و رفتند.

من که توی عالم خیال خودم بودم دستپاچه شده گفتم:

چه بود؟ چه بود آقای مرادی؟

مرادی گفت:

هیچی بابا، چند تا بمباکن بودند که می خواستند برای ما مانور
بدهند. دو تا دور که بزنند می روند پی کارشان. نترس.

ای نخل‌های سوخته

در کودکی نقاشی را خیلی دوست داشتم. اغلب که به سینما می‌رفتم به خاطر کارتون‌هایی بود که پیش از فیلم اصلی شمایش می‌دادند. هر تکه کاغذی که به دستم می‌رسید با مدادهای رنگی عکس‌گل و درخت خرما را می‌کشیدم و بیشتر از همه به درخت نخل علاقمند بودم. شاید کشیدنش آسان‌تر بود و یا این‌که خرما خیلی می‌خوردم که آن سال‌ها هم ارزان بود و هم فراوان، باور کنید اگر در جوانی به شعر روی نمی‌آوردم حتماً به هنر نقاشی می‌پرداختم. هنوز شب‌های چهارشنبه از شبکه چهار تلویزیون برنامه تدریس نقاشی باب راس را با کمال دقیق و شیفتگی تماشا می‌کنم.

این مقدمه را گفتم که بدانید وقتی در دزفول، چشمم به درختان سوخته نخل افتاد چقدر ناراحت و متأثر شدم. چندتایی را در محوطه وسیع پادگان وحدتی دزفول دیدم از تنه سوخته و ذغال شده بودند. تنها مثل اجساد بی‌سر در پهنه بیابان به نظر می‌آمدند خشک در حسرت قطره‌های باران.

ای خدا لعنت کند صدام را
قاتل نخل بلند اندام را

این درختان سال‌ها پس از اتمام جنگ به همین صورت خشک شده از تنه، بی‌طراوات و سبزی، ایستاده، مرده بودند، شهید شده بودند.

شب در مهمان‌سرا طرح غزلی در ذهنم ریخته شد. همدردی با نخل‌های سوخته، ابری از شمال کشور به عیادت و دلچسپی آن‌ها می‌رود:

ای نخل‌های سوخته پاس وفايتان

آوردم از ديار خود ابری برايتان

قلبم هنوز بهر شماگریه می‌کند

داغم هنوز تازه بود در عزایتان

با صد پیام تسلیت جنگل آوردم

یک چند روز پر بزنم در هوایتان

آیا شناختید کسی را که داشته است

چشمش همیشه دغدغه ماجرایتان؟

دور از پرندگان مهاجر در آفتاب

آیا چگونه می‌گذرد روزهایتان؟

آیا صدای ناله‌ای آید هنوز هم

از چاه‌های نیمه شبان سرایتان؟

از دامن فراغت هستی گسته باد

دستی که بست رشته آتش به پایتان

ما نیز زخم‌ها به تن خویش دیده‌ایم

از تیغ خصم ددمنش بی خدايتان

امروز یک پرنده افسرده از شمال

آمد عیادتی کند از زخمهایتان.

در فضای جنوب هستم چه خوب است که همین جا، یادی داشته باشم از دوست شاعرم، زنده‌یاد منوچهر آتشی که چند روز پس از

درگذشتش شعر زیر را برایش نوشه بودم:
 تو نیز بار سفر بستی از سرای سپنج
 دگر که مانده از این کاروان حسرت و رنج
 بخواب همسفرم، خواب خوش از آن تو باد
 که گل نپاید دیری، به جز همین شش و پنج
تبرستان
 چه طرفه راه گشوده است در خزانه ما
 زهی به مرگ، به این صیرفی گوهر سنج
 به سوگواریت ای نخل، بارور گردیم
 چو ابرهای شمالی به تلخی نارنج
 تو گنج شعر زمان بودی و شدی در خاک
 که خاک بود سزاوارتر، تو را ای گنج
 رفیق نیمه رهی نیست با کسی «بهمن»
 از او دو گامی اگر دیرتر رسید، مرنج

در شوش باستانی

«از شوش باستانی دیدار کرده بودیم»

این خط اول شعر بسیار زیبای (شوش) از شاعر معاصر روان شاد م. آزاد است. وقتی در آن جا بودم این خطرنا مرتب زمزمه می‌کرد. میزبان ما بنیاد حفظ آثار و ارزش‌های دفاع مقدس در دزفول بود. در اولین روزهای مهر ماه هنوز هوا داغ بود و گرمایش برای من شمالی طاقت‌فرسا. صبح روز دوم که کنگره برنامه نداشت ما را برند برای بازدید از جاهای مختلف.

دزفول مکان‌های دیدنی زیاد داشت. یکی سدّ بزرگ و معروف (دز) که بعد از صرف صبحانه با یک اتوبوس از شهر خارج شدیم و پس از طی مسافتی در بیرون شهر از یک تونل به طول تقریبی ۵ کیلومتر گذشتم تا به محل سدّ رسیدیم.

می‌گفتند این سدّ سال‌های پیش از انقلاب به دست مهندسین ایتالیایی ساخته شده ولی حفر تونل را نمی‌دانم نپرسیدم لابد باز هم آن‌ها این کار را انجام داده بودند.

این سد به قدری بلند بود که از آن بالا یک کامیون را به اندازه یک فولکس می‌دیدیم. جای دیگری که ما را برند رودخانه‌ای بود که آب بسیار صاف و زلالی داشت و در آن هوای داغ آب تنی می‌چسبید. بعضی از بچه‌ها لخت شدند و زندگانی آب ولی من نه، من فقط با حسرت به این رودخانه نگاه می‌کردم و به رودخانه زرجوب شهر

خودمان می‌اندیشیدم که کثیف‌ترین رود جهان نامیده شده است.
پس از پذیرایی با بیسکوئیت و ساندیس، ساعتی بعد از آن جا
مراجعت کردیم، رفتیم به شهر شوش که در مجاورت دزفول است و
تقریباً همسایه دیوار به دیوار آن.

حتماً می‌دانید که مقبره باستانی دانیال نبی، در این شهر قرار دارد با
گنبدی مخروطی شکل و بلند که بسیار چشمگیز است. زیارتی کردیم
ونمازی به جای آوردیم و چند عکسی هم با دوستان گرفتیم که یکی
را هم متأسفانه برایم نفرستادند.

پس از استراحتی کوتاه سوار ماشین شدیم و رفتیم به اقامتگاه خود
برای ناهار و آماده شدن برای برنامه‌ی بعد از ظهر کنگره.

هوای اتوبوس بدتر از هوای بیرون بود. در تمام طول راه به این
مسئله فکر می‌کردم که چگونه مردم بیچاره این شهر و شهرهای دیگر
جنگ زده خوزستان مانند دزفول، آبادان و اهواز و... هشت سال یعنی
تا تابستان گرم و طولانی را در زیر بمباران هوایی‌های عراقی با
دلهره و وحشت مرگ سپری کردند. به راستی وقتی می‌گویند «مردم
مقاوم» حرف بی‌اساسی نمی‌زنند. ما شمالی‌ها طاقت حتی یک روز
هوای بالای ۳۰ درجه را نداریم. چه برسد به بمب و راکت و هوای
آتشین جنوب.

در قلب داغ میهن

هنوز هر سال ایام تاسوعا و عاشورا که می‌رسد، فیلمی را که از شرکت ملی نفت اهواز برایم فرستاده بودند توی دستگاه ویدئو می‌گذارم و به تماشایش می‌نشینیم.

اردیبهشت سال ۱۳۷۶ بود که دعوت نامه‌ای از اهواز برای ما آمد -

من و آقای مرادی - احکام مأموریت اداری به سرعت نوشته شد و ما خودمان را برای پرواز ساعت یک بعد از ظهر فردا آماده کردیم.

من دیگر ترسم از هوایپما تقریباً ریخته شده بود و به همین سبب مخالفتی با رفتن نکردم و هیچ عذر و بهانه‌ای نیاوردم. علی‌الخصوص که هرگز شهر اهواز را ندیده بودم و دلم می‌خواست بدانم چه جور جایی است. در ساعت مقرر پس از انجام تشریفات معموله از فرودگاه بین‌المللی رشت با یک فروند توپولف کوچک و مامانی عازم تهران شدیم تا از آنجا با یک پرواز دیگر خودمان را به اهواز برسانیم.

نیم ساعتی نگذشت که طیاره‌ی ما بر باند مهرآباد تهران نشست و ما به طرف سالن فرودگاه رفتیم. احتیاجی به تهیه بلیط نبود چون میزبان قبلاً بلیط‌های مربوط به رشت به تهران و تهران به اهواز و بالعکس را برایمان فرستاده بود.

نمی‌دانستم که موقع پرواز ما از تهران به طرف اهواز حدود ده و نیم شب است (چون ساعت حرکت را در بلیط نخوانده بودم) این مدت طولانی هشت - نه ساعته را بایستی در سالن فرودگاه با خواندن

کتاب و مجله و پرسه زدن در بازارک محوطه پشت آن سپری می‌کردیم
تا موقع سوار شدن و پرواز به اهواز برسد.

این دفعه هواپیما خیلی بزرگ بود از آن مسافربرهای لوکس،
هنگامی که از پلکان بلندش بالا رفتم و وارد آن شدم به نظرم رسید که
داخل یک سالن سینما شده‌ام و هواپیما، حدود دویست نفر مسافر
داشت و بسیار مجلل بود با صندلی‌های مخلبی آبی و چراغ‌های
سقفی متعدد و چرخ دستی پذیرایی حامل پیسکویت و آب میوه و
شکلات.

من و مرادی در قسمت جلوی هواپیما تقریباً پشت کابین خلبان را
انتخاب کردیم و من با همان آرامش و بی‌خیالی که در یک اتوبوس
مسافربری داشتم منتظر پرواز شدم.

سرانجام بعد از دقایقی هواپیما موتورش روشن شد و روی باند،
آهسته آهسته به حرکت درآمد و پس از مسافتی کوتاه که هر لحظه به
سرعتش اضافه می‌شد. ناگهان اوج گرفت و مثل یک دیو، تنوره‌کشان
سینه آسمان را شکافت. شهرها و رودها و کوهها را زیر پا گذاشت. از کنار
ماه رد شد و پس از سه ربع ساعت بر باند فرودگاه اهواز به زمین نشست.
خدارحمت کند سعدی شیرازی شاعر بزرگ مملکت خودمان را
که فرموده بود:

طیران مرغ دیدی تو زپای بند شهوت
بدر آی تا بینی طیران آدمیت

البته در زمان سعدی هواپیما اختراع نشده بود تا بداند مردم دنیا
هر روز و هر ساعت چگونه مشغول طیران هستند. بی‌آنکه بسیاری از
آنان از پای بند شهوت نفسانی و دنیوی بدر آمده باشند. اما طیران

شاعر جماعتی چون ما همانا به خاطر شهوت شعرخوانی هست و بس و اگر واقعاً آن‌چه خوانده می‌شود شعر باشد و مفید حال اجتماع، شهوت مذمومی هم نیست.

باری دقایقی چند پس از پیاده شدن از هوایپما دو نفر با ماشین بیکان به استقبال ما آمدند و بعد از روبروی سلام علیک مارا بردند به یک خانه سازمانی متعلق به شرکت نفت جهت شام و استراحت تا فردا...

صیح که از خواب بیدار شدیم پس ازنماز و صرف صبحانه، آمدیم از مهمان سرا بیرون و به طرف تالار محل برگزاری کنگره راه افتادیم. با وجودی که اواسط بهار بود هوای اهواز بسیار گرم بود و برای من شمالی، آزاردهنده و خفقان‌آور. در بین راه فکر می‌کردم که مردم اینجا عجب طاقتی داشتند که مجبور بودند هشت سال تمام در طول جنگ تحملی در چنین هوای سوزان و نامطلوب زندگی کنند و روز و شب را با دلهره بمباران دشمن و وحشت مرگ و نابودی و ویرانی سپری نمایند.

ای خدا العنت کند صدام را
دشمن آزادی و اسلام را

□

وقتی به محل کنگره رسیدیم ساعت از ده هم گذشته بود. توی سالن مملو از جمعیت بود و ما به کمک یکی از میزبانان سه تا صندلی خالی پیدا کردیم و نشستیم. من و جلیل واقع طلب و مرادی. هوای تالار با آن کولرهای قوی خنک بود و می‌شد احساس راحتی کرد. دقایقی چند از شروع برنامه گذشته بود و مجری یکی یکی افراد را

صدا می‌کرد و آن‌ها می‌آمدند روی سن و شعر خودشان را می‌خواندند و می‌رفتند سر جایشان.

ظهر که شد ادامه برنامه ماند برای بعد از ناهار، رفیم نمازخانه و نماز ظهر و عصر را به جای آوردم و بعد ما را به یک چلوکبایی بردند جهت صرف غذا و سپس بلا فاصله به طرف تالار راه افتادیم.

ساعت ۲ بعد از ظهر برنامه شعرخوانی ادامه یافت و نمی‌دانم چند مین نفر بودم که مرا صدا زدند. دو غزل عاشورایی داشتم که خواندم با ده رباعی به هم پیوسته تحت عنوان (در معبر آفتاد)، به نیت ده روز اول ماه محرم) مرادی و واقع طلب نیز بعد از من اشعارشان را خواندند و سپس موسوی گرمارودی و شاعر مذهبی و خوش قریحه محمد رضا آقاسی با همان شور و حرارت و جاذبه کلام همیشگی اش. تا فراموش نکرده‌ام بگوییم که خواننده معروف و خوش صدا مهرداد کاظمی هم دعوت شده بود که بدون هیچ گونه سازی چند شعر مذهبی را با آواز خواند. جز این‌ها که عرض کردم بقیه کسانی که در این کنگره شرکت کرده بودند همه از شاعران محلی بودند اعم از پیر و جوان، زن و مرد و در میان آن‌ها مثل سایر کنگره‌ها و شب شعرها چهره‌های معروف ادبیات معاصر پایتخت‌نشین یا شاعران حرفه‌ای، دیده نمی‌شد. چندین مرد وزن و پیر و جوان، یکی دو سه تا دختر محجّبه - گویا عضو انجمن ادبی شهرستان‌های استان، یک روحانی، یک جانباز که با ولی‌چر بر روی صحنه آورده بودندش و... همین‌ها و روی هم شاید در حدود چهل - پنجاه نفر و تو فکر کن که این یک کنگره شعر به شکل متعارف خودش نبود بلکه یک بار عام بود که هر کس طبع شعری داشت می‌توانست بیاید و شعرش را بخواند.

در بعضی لحظات زن‌های چادری نشسته در یک ردیف سالن به شدت گریه می‌کردند و کنگره شبیه مجلس روضه خوانی می‌شد و حق هم داشتند. این زن‌های بیچاره داغدیده و شهید داده بودند که خدا لعنت کند باعث و بانی این جنگ طاقت‌فرسای را که هشت سال آزگار ادامه یافت و جز یک ژانر «ادبیات دفاع مقدس» چیزی در شعر معاصر ما به جای نگذاشت.

□

دیروز هم نوار فیلم همایش عاشورایی اهواز تماشا کردم و چه خوب شد که به یاد این نوار افتادم چون برای نوشن کتاب خاطرات شب‌های شعر خیلی لازم بود.

ساوه بدون اثار

آنقدر سرد بود که در فاصله‌ی اتوبیل تا درب ورودی هتل نزدیک بود منجمد شوم. روز گذشته برف باریده بود و با آن که حال آسمان صاف بود اما سوز کشنده‌ای از نسیم www.tabarestan.info سبلان مستانی بر صورت خود احساس می‌کردم. در را که باز کردم و رفتم تو، یکبراست به طرف بخاری بزرگ پلار دویدم. بخاری را تقریباً بغل کردم. ربع ساعتی به همان حال ماندم تا کمک سرمای وجودم ذوب شد تازه آن موقع متوجه مهمانانی که داشتند شام می‌خوردند شدم. مشق کاشانی با دو سه نفر پشت میزی نشسته بودند سلام و علیکی کردم و رویوسی و این حرفها... سپس با آقای مرادی خودمان نشستیم برای خوردن شام. مهمانان دیگر سرshan توی بشقاب خودشان بود و متوجه ما نشدند. این دعوت از طرف حجت‌الاسلام مظفری بود. مدیر کل سابق ارشاد گیلان که به ما دونفر من و آقای مرادی علاقه فراوانی داشت وقتی ما را دید خیلی خوشحال شد و تشکر کرد که این همه راه را شبانه قبول زحمت کردیم و آمدیم اراک. چند صباحی بود که مدیر کل آن‌جا شده بود. اول از رشت به ایلام رفته بود و بعد از مدتی به استان مرکزی منتقل شده بود.

شب را در رختخواب گرم و نرم هتل به راحتی خوابیدم و صبح که بلند شدیم دیدیم آفتاب همه جا پهن شده است. به چه هوای پاکی، چه صبحانه مفصلی، چه هتل چند ستاره مجللی. اراک شهری بزرگ و

تمیز بود از مدائین امروز بود. خلاصه بعد از صبحانه راه افتادیم به طرف اداره ارشاد. آقای مظفری پشت میزش به انتظار نشسته بود. صحبت‌های ما پیرامون گیلان و خاطرات سیزده سال مدیر کلی اش بود در این استان. وقت خداحافظی موقتی، بلند شد و از قفسه کتاب دو جلد دیوان قطور نظمی تبریزی شاعر معاصر آذربایجانی را به هر کدام از ما هدیه کرد و دیدار بعدی مانکن برای بعد از ظهر در تالار اداره که محل شعرخوانی مهمانان کنگره بود.

آقای مظفری در آغاز سخنرانی اشاره‌ای به حضور من در جمع شуرا کرد و آنقدر تعریف و تمجید از من به عمل آورد که به راستی خجالت کشیدم و هنگامی که نوبت من فرارسید متقابلاً از وی تعریف و تشکر و قدردانی کردم و این که سیزده سال مدیر کل ارشاد گیلان بود و چه خدمات فرهنگی شایانی در طول مدیریت خود در استان ما انجام داد و ما همه شاگرد او بیم و از این قبیل تعارف‌ها که بماند.

یک بار دیگر هم گذر ما به استان مرکزی افتاد. در اوایل سال ۷۷ کنگره بزرگداشت سلمان ساوجی در شهرستان ساوه برگزار می‌شد. آقای مظفری دعوت‌نامه‌ای فرستاده بود و ما به استناد آن از اداره خودمان برگ مأموریت گرفتیم و نیمه شبی در معیت دکتر غلامرضا رحمدل استاد دانشگاه گیلان و یک نفر دیگر که اکنون نامش را به خاطر ندارم با ماشین جیپ اداره و به رانندگی نادر لشت‌نشایی راه افتادیم به طرف ساوه.

ساعت ۳ صبح بود که حرکت کردیم. نماز را در مسجدی نزدیکی های قزوین خواندیم و صبحانه را در بویین زهرا خوردیم. به راستی که این مسافرت در جاده‌های ناشناس و تاریک و روشن صحنه‌گاهی لذتی روحانی و فراموش نشدنی برای من داشت.

وقتی به شهر ساوه رسیدیم. ساعت از یازده گذشته بود چیزی به اتمام برنامه صبح کنگره نمانده بود. آقای مظفری این بار نیز استقبال گرمی از ما به عمل آورد و چون برنامه بعد از ظهر هم خواندن مقاله در رابطه با شاعر بزرگ قرن هشتم سلمان ساوجی بود و شعر در اینجا محلی از اعراب نداشت. آقای مظفری استثنائاً در پشت میکروفون پس از معرفیم به عنوان یک شاعر مهمان گیلانی خواست که برای جماعت شعر بخوانم و من نیز آنجا دو غزل مذهبی که برای سالار شهیدان حضرت ابا عبدالله الحسین (ع) همراه داشتم قرائت نمودم. کنگره یک روز دیگر به کار خود ادامه می‌داد. اما چون همراه ما (دکتر رحمدل) عجله بازگشت به رشت را داشت و نمی‌خواست کلاس‌هایش در دانشگاه تعطیل باشد اجباراً ساوه را ترک کردیم. هنگام برگشتن هر چه نگاه کردیم در هیچ کجای شهر از آن انوارهای درشت و سرخ و شیرین اثری نبود.

انوارها بر شاخه‌های درختان نارسیده و کوچک هنوز با دست‌هایمان فاصله بسیار زیادی داشت. ناچار در آخرین لحظات سفر سری به بازار آن جا زدیم و چند کیلو رب انار خریدیم که دست خالی به خانه برنگردیم. به هر صورت عجله آقای رحمدل برای مراجعت باعث شد که از دریافت جوایزی که در پایان مراسم به شرکت کنندگان دادند محروم بمانیم.

ناگفته نماند من دوست داشتم تا صبح فردا که در جلسه اختتامیه کنگره، جوایز و هدایا را به شرکت کنندگان تقدیم می‌کنند در ساوه بمانم. لیکن اختیار ماشین اداره دست آقای مرادی بود و می‌خواست نظر آقای رحمدل که اصرار داشت زودتر به رشت بروд تأمین شود

علی الخصوص که آن روزها شایع شده بود به زودی استاد رحمدل به سمت مدیر کلی اداره ما منصوب خواهد شد!

این بود که دست خالی مراجعت کردیم و بعد وقتی شنیدیم که جوایز قابل توجهی اهداء کرده‌اند، با آقای مظفری مدیر کل استان مرکزی تماس گرفتم و ایشان برای جبران مافات توسط یک نفر آشنا که به رشت می‌آمد، یک سرویس فنجان قهوه‌خوری قشنگ مزین به عکس ناصرالدین شاه قاجار برای من فرستادند

رشته دراز

در یکی از سال‌های اخیر، دعوتی داشتیم برای شرکت در شب شعری در شهرستان اصفهان که طبق معمول با آقای غلام‌مصطفی مردای دوست شاعر و همکار اداری، شبانه به طرف آن شهر عزیمت کردیم و با مداد به اصفهان رسیدیم. پس از استراحت و صرف صبحانه در کافه بزرگ و آبرومند ترمینال آن‌جا، به مجرد روشن شدن هوا به نشانی میزبان که پیرمردی خوش بیان و ضمناً شاعر و درویش مسلک بود، به خمینی شهر وارد شدیم. این خمینی شهر، کاملاً چسبیده به اصفهان است. درست مثل غازیان و انزلی خودمان در گیلان. باری پس از ساعتی اقامت در منزل آن شخص، ما را به چند آموزشگاه که قبل‌گویا برنامه‌ریزی شده بود برداشتند، اول یک دبیرستان دخترانه که دانش‌آموزان در کریدور آن جمع شده بودند. عده‌ای روی زمین نشسته و عده‌ای هم ایستاده. من و آقای مرادی به درخواست مدیر دبیرستان پس از تعارفات و خوش‌آمدگویی‌های معمول چند شعر خواندیم و مقداری هم صحبت توسط آقای مرادی درباره شعر و این مسایل شد. دو سه تن از دانش‌آموزان نیز که طبع شعری داشتند اشعار خودشان را جهت نظرخواهی برای ما خواندند که از ما هم تشویق بود و خسته نباشد. بعد از اتمام برنامه و خداحافظی میزبان گفت اکنون باید برویم به یک مدرسه راهنمایی تحصیلی پسرانه. ناچار وارد آن‌جا شدیم و در سالن اجتماعاتش که برخلاف آن یک وضع آبرومندتری داشت و

دارای تریبون و میکروفونی هم بود، چند شعر دیگر خواندیم و بعد از خدا حافظی و تشکر اولیاء مدرسه، بار دیگر ما را به طرف یک دبستان پس از آن بردنده. من که خسته و ناراحت بودم، هر قدر سعی کردم از زیر بار این یکی در برویم گفتند نه، قبلًا خبردادیم و برنامه‌ریزی شده و متظر ما هستند. از روی لاعلاجی وارد دبستان شدیم که قبلًا گویا یک منزل مسکونی کوچک بود. بچه‌ها را در حیاط روی زمین نشانده بودند و ما روی ایوان پشت یک میز کوچک آهنه زیر نگاههای خندان و شیطنت آمیز بچه‌ها چند تا شعر نمی‌دانم درباره چه بود، درباره جنگ بود یا انقلاب، درست خاطرم نیست، برایشان خواندیم و بعد وقتی این برنامه هم تمام شد خوشبختانه ساعت از دوازده ظهر هم گذشته بود. به آقای مرادی گفتم خداراشکر که موقع تعطیلی مدارس رسیده و گرنه این دفعه ما را به یک مهد کودک می‌کشانیدند. این مصدقاق آن شعر معروف است که:

رشته‌ای برگردن افکنده دوست

می‌برد هر جا که خاطرخواه اوست

گفت: «راست می‌گویی ولی عجب رشته‌ی درازی است این رشته که برنامه اصلی بعداز ظهر است و ما تا وقتی در این شهر هستیم کارمان شعرخواندن است و بس...». به مرادی گفتیم: «بادت می‌آید یک وقت اصرار داشتی شعر کودک کارکنیم؟ اگر کار می‌کردیم امروز به دردمان می‌خورد!» پس از استراحت کافی نزدیکی‌های غروب هوا هنوز تاریک نشده از هتل محل اقامت در معیت یک نفر از دوستان شاعر اصفهانی به طرف محل برگزاری شب شعر در خمینی شهر رفتیم. به خاطرم نمی‌آید، همین قدر می‌دانم که مراسم در فضای آزاد غیر سرپوشیده برگزار می‌شد و یکی از سلسله برنامه‌های «میلاد آفتاب» بود که هر

ساله در خمینی شهر انجام می‌شود و مجری برنامه نیز شاعر نام آشنا و بسیار خوب اصفهان آقای سعید بیابانکی بود.

به هر تقدیر، برنامه آن جا که تمام شد با ماشین همان دوست به محل هتل رهسپار شدیم و صبح فردا دو نفر از شاعران به دیدار ما آمدند تا گردشی در نصف جهان عزیز خودمان کرده باشیم. یکی از اماکن مورد بازدید که دیدارش واجب است «منار چنیان» بود. «سی و سه پل» تاریخی هم و «مسجد شیخ لطف الله» که جای خود دارد. یادم رفت از آن دوستم بپرسم که آیا آن حمام معروف شیخ بهائی که با یک شمع روشن می‌شد هنوز هم هست یا نه؟ و آیا روی زمینش پاساز کفش و مانتو ساخته‌اند یا خیر؟ نپرسیدم. الان در این فکر هستم که من اصلاً با این فراموشی و بی‌حوالگی و بی‌دقیقی به درد سفرنامه‌نویسی نمی‌خورم!

مسافر قم

عجیب است به خدا، این همه سال از عمرم گذشته بود ولی یک بار
هم پیش نیامده بود که سفری به قم داشته باشم استان
قم که بعد از مشهد بزرگترین و ملکوتی ترین شهر زیارتی ایران است.
قم که گنبد طلایی حرم خواهر امام هشتم شیعیان حضرت معصومه(س)
مثل خورشیدی کوچک در آسمان آن، شب و روز می درخشند و دیدارش
آرزوی هر زن و مرد مسلمان است. قم که مسجد جمکران آن، خانه
دوست و پناهگاه هزاران هزار از مردم اهل درد و انتظار است. قم که
آرامگاه شریف ترین شاعره معاصر -پروین اعتصامی -در آن قرار دارد.
تا آن روز قم را ندیده بودم و اینک این من بودم مسافری در غروب
غريب پاييزی و اين شهر باستانی مذهبی در آخرین سالهای زندگی ام.
پیش از اين يك بار با بالهای خاطره به اين ديار پروازی داشتم. در
شبی که يادمان «شيخ مفيد» بود و من در عالم رویا و خیال در حرم
حضرت به سر برده و شعری به نام زائرانها سروده بودم. اما اکنون
میهمان این شهر مقدس بودم. با عنایت دوست شاعرم علیرضا قزوه.
شب را همراه میهمانان دیگر کنگره در ساختمان خانه معلم به صبح
رساندیم و بعد از صبحانه راهی محل برگزاری کنگره شدیم. شاعران
بسیاری از سراسر کشور دعوت شده بودند و من با تنها کسی که
محشور و همراه و هم صحبت بودم همسایه شمالی ام رجب افشنگ
بود که از تنکابن آمده بود با يك شاعر باصفای دیگری هم آشنا شدم

که از شیراز دعوت شده بود به نام مجرد شیرازی صاحب کتاب «باغ گیلان» که ساعتی با هم در آخرهای شب در خیابان‌های سرد و ساکت شهر، قدم زدیم و شعرها خواندیم.

یکی از برنامه‌های ارزنده و به یادماندنی این سفر، دیدار آیت‌الله مشکینی بود. حدود سی تن از شاعران، دسته جمعی هنگام ظهر به خانه‌اش وارد شدیم و نماز را پشت سر ایشان خواندیم و از سخنان او بهره‌مند شدیم.

روز بعد برنامه کنگره به اتمام رسید. عصر بود که با همیزبانان خود که شاعر خوب معاصر عبدالجبار کاکایی هم در جزو آنان بود خدا حافظی کردیم و همراه یک شاعر جوان به نام محمد سعید میرزاکی رهسپار کرج شدیم که او به خوابگاه دانشجویی اش برود و من هم به خانه دخترم سامره با جعبه‌های سوهانی که به عنوان سوغات به ما هدیه کرده بودند.

سوغات گفتم، رسم بر این است که هر کس به زیارت اماکن مقدسه می‌رود، هنگام بازگشت چیزی به عنوان سوغات برای دوستان و آشنایان به همراه خود می‌برد. سوغات من برای شما عاشقان و منتظران مهدی موعود (عج) شعری است به نام «خانه دوست کجاست؟» که پس از زیارت مسجد جمکران سروده‌ام:

ای همسفران، کعبه مقصود همین جاست
جایی که توان یک نفس آسود همین جاست
این مهبط نور است و سراپرده خورشید
ساجد به همین ساحت و مسجد همین جاست

جایی که پیام آور گل، عشق خدا را
در گوش جهان زمزمه فرمود همین جاست
جایی که در آن صوت سماواتی قرآن
خوشت بود از نغمه داود همین جاست
آن جا که سفرنامه معراج شقایق
خون از دل صد صد فاخته بگشود همین جاست
جانها همه مسحورش و دلها همه مجذوب
کز هر دو جهان مقصد و مقصد همین جاست
آسودگی خاطر آشفته در این باع
وارستگی جان غم آلود همین جاست
گردیده فرو شسته‌ای از نقش تغافل
یک صحنه هم از جنت مسعود همین جاست
پرسید گر از خانه آن دوست، سواری
ای همسفران، خانه موعود همین جاست

قم - آبان ماه ۱۳۷۹

شب قدر شاعران

وقتی برای نخستین بار او را از نزدیک دیدم، هنوز مثل امروز
محاسنش کاملاً سفید نشده بود. اولین دوره ریاست جمهوریش را
می‌گذراند و با وجود ادامه جنگ تحمیلی در جبهه‌های جنوب، تهران
در آرامشی نسبی به سر می‌برد.

ما مهمان وزارت فرهنگوارشاد اسلامی بودیم. برای شرکت در کنگره
شعر و ادب اسلامی که بعد از ظهرها برگزار می‌شد و صحیح‌ها برنامه‌های
متنوع دیگری داشتیم از جمله عیادت از سید الشعرا امیری فیروزکوهی و
از همه مهمتر دیدار حضرت آیت الله العظمی سید علی خامنه‌ای.
 ساعت ۱۰ صبح بود که همه جلوی تالار رودکی آماده حرکت
شدیم. اتوبوس ما از خیابان‌های متعدد و شلوغ شهر گذشت و پس از
مدتی به بیت شریفه ایشان رسیدیم.

در سال‌نی نه چندان بزرگ به انتظار نشستیم تا سرانجام وارد شدند.
همراه او وزیر ارشاد وقت حجت‌الاسلام معادی خواه بود. آقا پس از
سلام و علیک و خوش آمدگویی، مطالبی پیرامون شعر انقلاب و نقش
اشعار حماسی در تهییج روحیه رزم‌نده‌گان ایراد فرمودند و در پایان
همگان را مورد تفقد قرار دادند و بعد جلسه خاتمه یافت و با همان
اتوبوس به محل اقامت خود که هتلی در شمال شهر بود، مراجعت کردیم.
از همراهان آن روز ما، بعضی در طول این سال‌های اخیر دعوت
حق را لیک گفته و به دیار باقی شتافتند. یکی از آن‌ها مرحوم

مهرداد اوستا بود و دیگری روان‌شاد سپیده کاشانی که مرگش بسیار غیرمنتظره و حیرت‌انگیز بود. از درگذشتگان دیگر اکنون کسی را در یاد ندارم جز مرحوم ریاضی یزدی و به هر حال به قول حافظ خدای عزوجل جمله را بیامرزاد.

... و اما دومین دیدار او چندین سال بعد اتفاق افتاد. این‌بار، وی نه رئیس جمهوری که بالاترین مقام مملکتی یعنی رهبری انقلاب را -بعد از ارتحال امام (ره) و نیز فرماندهی قوای سه گانه کشور را به عهده داشت. لیکن همه ما اورا به عنوان مردی فاضل و فیلسوف و ادیب و یکی از تئوریسین‌های انقلاب و از همه بیشتر به عنوان شاعری شیرین سخن و استادی مسلم در ادبیات کلاسیک دوست داشتیم. تا آن وقت من شخصاً اطلاعی نداشتم که وی شعر می‌گوید و تخلصش (امین خراسانی) است. دو غزل چاپ شده‌اش در روزنامه اطلاعات آن سال‌ها می‌تواند معرف طبع لطیف شاعرانه‌اش باشد.

□

اجازه بدھید اسمش را شب شعر بگذارم. شبی که هر ساله در نیمه ماه مبارک رمضان، شاعران خوب کشور از پایتخت و مراکز شهرستان‌ها به مهمانی افطار حضرتش دعوت می‌شوند و در یک نشست گرم و صمیمانه سه چهار ساعته آخرین شعرهای خود را به سمع و نظر ایشان می‌رسانند. من نیز در رمضان یکی از این سال‌ها توسط آقای علیرضا قزوئه که گویا جزو کارگزاران این مجلس بود، دعوت شدم. صبح روز موعود سوار اتوبوس شدم و بعد از ظهر رسیدم تهران و پس از ساعتی استراحت در ترمینال با آژانس رفتم به محل تجمع شرعاً یعنی حوزه هنری در خیابان حافظ. نیم ساعت به

اذان مغرب مانده همه سوار دو دستگاه مینی بوس شده و حرکت کردیم. وقتی رسیدیم دیگر موقع نماز مغرب و عشا فرا رسیده بود. نماز را به امامت ایشان اقامه کردیم و بعد به طرف سالن بزرگی که سفره افطاری در آن گسترده بود هدایت شدیم.

بعد از شام، راهنمایی شدیم به یک اتاق دیگر و پس از صرف چای نوبت به شعرخوانی شاعران رسید.

مجری برنامه در آن سال شاعر بسیار بسیار نجف آقای عباس براتی پور بود که میکروفونی سیّار در جلویش قرار داشت و هر که را دعوت به شعرخوانی می‌کرد، میکروفون را به دستش می‌داد. وقتی نوبت به من رسید شعری را که در وصف حضرت فاطمه زهراء(س) نوشته بودم، خواندم که با تحسین و تشویق حضرت ایشان مواجه شد.

سه چهار سال بعد، باز اتفاق افتاد که سعادت حضور در چنین محفلی را پیدا کنم. با وجودی که رمضان، تقارن با نخستین فصل ماه زمستان داشت و برف همه جا را سپیدپوش کرده و هوا بسیار سرد بود، تعداد مدعوین بیشتر از دفعه پیش بودند. در میان مهمانان آن شب دو چهره برای من شاخص‌تر از دیگران بود. یکی جناب آقای حداد عادل و من اولین بار او را در سالن انتظار محل برگزاری کنگره شعر و ادب در شهرستان ساری دیده بودم و دیگری استاد نظمی تبریزی شاعر توانای مقیم تبریز که چاپ سوم دیوانش را شامل بیش از هشت‌صد غزل و قصیده و مثنوی و... چند سال پیش حجت‌الاسلام مظفری مدیر کل ارشاد اسلامی اراک به من هدیه کرده بود. نظمی یکی از شاعران بزرگ تبریز است که نامش در سایه اشتئار شهریار محو

شده است. باری همان طور که اشاره کردم تعداد شعرا زیاد بود. آن چنان که نوبت شعر خوانی به همه نرسید. اما از آن جایی که آقای براتی پور مجری برنامه محبته وافر نسبت به حقیر داشت. این امکان را به من عنایت فرمودند. یاد دارم که شعر (این سنگ‌ها) را که درباره‌ی اتفاضله جوانان فلسطین بود خواندم. این شعر در چند جا من جمله (مجله شعر) از انتشارات حوزه هنری چاپ شد و شبی نیز در برنامه‌ی راه شب رادیو ایران حدود نیم ساعت درباره آن به نقد و بررسی پرداخته شد.

بعد از اتمام شعر مذکور با کسب اجازه شعر دیگری به نام مسجد جمکران که در قم وقتی به کنگره دفاع مقدس دعوت شده بودم، ساخته شده بود را قرائت کردم که هر دو مورد تأیید و تشویق رهبر انقلاب قرار گرفت.

□

من اسمش را می‌گذارم شب شعر، شبی که جز شعر چیزی در ذهن و زبان ما، شاعر جماعت مطرح نمی‌تواند باشد. شبی که قدر شعر خوب و اصیل شناخته می‌شود. شبی که شاعران مورد تقدیر بی شائبه عالی‌ترین شخصیت ادبی و سیاسی کشور قرار می‌گیرند و این چیز کمی نیست.

وقتی در اتوبوس به طرف هتل محل اقامت خود رهسپار بودیم ناخودآگاه این غزل حافظه به خاطرم آمد که گفته بود:
آن شب قدری که گویند اهل خلوت، امشب است
یارب این تأثیر دولت از کدامین کوک است
از برکات دیگر این سفر آشنایی و دوستی با شاعر بسیار خوب

معاصر حجت‌الاسلام ذکریا اخلاقی بود که از حسن اتفاق در هتل با
ایشان هم اتاقی شدم و تا سحر برای هم شعر خواندیم.
یادش بخیر باد.

شب شعر طنز

به گمانم دو سه سال پیش بود که حوزه هنری شب‌های شعر طنز در تالار اندیشه برگزار می‌کرد و اولین یکشنبه هر ماه را برای این برنامه اختصاص داده بود و من خیلی دلم می‌خواست که از این برنامه‌ها شرکت داشته باشم.

آن طوری که در روزنامه جام جم گزارش این شب‌ها را می‌خواندم، شاعران طنزپرداز ماهر و معروفی در آن شرکت نداشتند. از میان این شاعران ابوالفضل زرویی نصرآباد و عمران صلاحی دارای استعداد و مهارت و معروفیت بیشتری بودند. در روزگار گذشته شاعران بسیار خوبی در زمینه طنز قلم می‌زدند مانند ابوالقاسم حالت، حسن روحانی، محمد علی افراشته و چندین تن دیگر که اکنون نامشان به خاطرم نیست و خداوند روح همه این رفتگان را غریق رحمت فرماید.

قبلًا باید بگویم که در هیچ یک از تذکره‌ها اشاره‌ای به اشعار طنزآمیز و فکاهی من نشده در صورتی که کار شاعری را نخست از سرودن اشعار فکاهی شروع کرده بودم. بر اثر مطالعه روزنامه‌های فکاهی «چلنگر»^۱، «حاجی بابا» و « توفیق » در اوان جوانی ذوق وافری

۱. چلنگر روزنامه‌ی فکاهی و سیاسی ایران بود که محمد علی افراشته شاعر نامی گیلان آن را در بین سال‌های ۱۳۲۹ - ۱۳۳۲ منتشر کرد و انتشار آن با توجه به وسعت مخاطبان یک حادثه در دنیای شعر و مطبوعات ایران به حساب می‌آمد. این روزنامه پس از کودتای ۲۸ مرداد ۱۳۳۲ توقیف شد.

به ادبیات طنز پیدا کرده بودم و چیزهایی که می نوشتیم از سال ۱۳۳۳ فقط برای توفیق بانام‌های مستعار «شاهد» و «پرند» می فرستادم. چون آن دو روزنامه (چلنگر و حاجی بابا) دیگر مدت‌ها پیش‌تر از آن در محاک توقيف و تعطیل افتاده بودند.

یادم می آید نظری ساقی نامه حافظ یک مشنوی نوشتیم که در آن مسایل مبتلا به جامعه مطرح و از مفاسد رژیم انتقاد شده بود این شعر دو هفته پس از ارسال با نام یکی دیگر که ^{برای اینجا} **گوها** از اعضای تحریریه توفیق بود چاپ شد و من به قدری از این موضوع ^{دلگیر} و ناراحت شدم که دیگر هرگز شعری برای توفیق نفرستادم و درصد چاپ در جاهای دیگر نیز بر نیامدم. از سال ۳۵ به بعد نوشن آشعار فکاهی را کنار گذاشتیم و چاپ اشعار جدی خود را از مجله فردوسی شروع کردم. همچنین مجلات دیگری از قبیل امید ایران و تهران مصور و اطلاعات جوانان و تا این تاریخ هم که بیش از پنجاه سال می گذرد نه جایی شعر فکاهی چاپ کردم و نه در شب شعری خواندم. فقط دی ماه سال ۸۳ بود که دوست شاعرم امیر فخر موسوی دعوت‌نامه‌ای برایم فرستاد تا در اولین شب شعر طنز استان گیلان که با همکاری حوزه هنری گیلان برگزار می شد حضور داشته باشم.

تالار اجتماعات ارشاد آستانه اشرفیه با وجود روزی برفی و هوایی بسیار سرد بود مملو از جمیعت شده بود. من برای اولین بار در عمرم به جز شب شعر خصوصی سازمان برنامه و بودجه رشت که قبل از نوشتیم چند شعر طنز و فکاهی خواندم. از آن جا که در آستانه برای پرکردن سالن دانش آموزان دختر یکی دو مدرسه راهنمایی را آورده بودند از جمله شعرهای طنزی که خواندم صورت منظوم حکایتی بود

قدیمی که دانش آموزی تبل همیشه نفرین می‌کرد که خدا معلمش را مرگ بدهد تا او به مدرسه نرود. یکی به او می‌گوید چرا معلمت را نفرین می‌کنی آن‌چه در دنیا فراوان است معلم است برو از خدا مرگ پدرت را بخواه که کسی نباشد تو را به مدرسه بفرستد! وقتی که شعر را تمام کردم دیدم همه ناراحتند، نه خنده‌ای، نه کف‌زدنی نه هیچی معلوم شد که به طفلكی‌ها برخورده و در نتیجه ^{از} تشویق خبری نبود. غیر از این یک فقره شب شعر طنز و آن شعرخوانی در سازمان برنامه (که قبلاً عرض کردم) یک مورد هم خیلی پیشتر از این به یادم آمده که من شعر طنز‌آمیز بلندی خواندم و آن هم در جشن صد سالگی سینما بود که به همت دوست سینماگرم آقای فرهاد مهرانفر در تالار سردار جنگل اداره ما برپا شده بود. شعری بود متتجاوز از صد و نود بیت درباره چارلی چاپلین نابغه عالم سینما. این شعر را من سال ۱۳۳۷ بعد از دیدن فیلم دیکتاتور بزرگ در سینما سعدی رشت، سروده بودم. نخست تعداد ابیات کمتر بود. بعد مقداری به آن افزودم و خیال داشتم که به طور جداگانه به صورت یک جزوه پنجاه، شصت صفحه‌ای منتشر کنم. اما نشد تا این‌که اخیراً مجموعه‌ای از اشعار پراکنده و جنبی خود را تدوین کردم و تحت عنوان (سایه‌های پندار) منتشر شد این شعر را نیز در آن کتاب گذاشتم.

غیر از کتاب «زندگی من» که به قلم خود چارلی است و بیوگرافی او محسوب می‌شود. کتاب‌های زیادی درباره وی توسط بسیاری از نویسندهای و اشعار زیادی به وسیله شاعران سراسر دنیا نوشته شده و من این‌جا درباره هنر و شخصیت و شهرت این سینماگر مؤلف و این بزرگ‌مرد جهان سینمای کمدی که نظیرش تاکنون به وجود نیامده هر

چه بگویم بی فایده است. چون چارلی یکی از جاودانه‌های عالم هنر است و قدرش نزد دو سه نسل شناخته شده و بعد از اینها نیز مورد تقدیر و ستایش نسل‌های آینده قرار خواهد گرفت. ولی بین خودمان بماند وقتی حدود یک سال پیش تصنیفی به نام «دلقک» با صدای دکتر محمد اصفهانی خواننده شهیر و ضمناً محبوب کشور ما پخش شد، قدری ناراحت شدم و با خودم گفتم نکند ملت‌حالاً اشتباه کرده و خودمان هم نمی‌دانستیم و بی‌خود من و خیل عظیمی از مورخین سینما و منتقدین و تحلیل‌گران به ستایش وی برخاسته‌ایم و این جناب چارلی دلقک بی‌مایه‌ای بیش نبوده است.

دردرس نسیان

از قدیم و ندیم گفته‌اند پیری و هزار عیب و علت، یکی از این عیب و علتها که گاهگاهی گریبان‌گیرم می‌شود. فراموشی است. فراموشی اگر، آدم بدھکار کسی باشد چیز بدی نیست و خودش یک پا عذر موجه به حساب می‌آید. ولی در مورد دوستانه و آشنایان نه بارها شده که طرف درگذرگاهی، خیابانی، اظهار آشنازی می‌گند و عرض ارادت ولی من متأسفانه به جانمی آورم در اعماق ذهنم جستجو می‌کنم که او را کی و کجا دیده‌ام و این مسئله همیشه موجب شرمساریم شده است.

دو سال پیش از سوی حوزه هنری گیلان در تالار دانشگاه آزاد اسلامی رشت برای دوست فاضل جناب آقای مصطفی فرض‌پور ماقچیانی برنامه تجلیل و بزرگداشتی ترتیب داده بودند و این حقیر هم از طرف حوزه هنری دعوت شده بود که آن‌جا حضور به هم رسانده و شعری بخوانم.

سالن پر از جمعیت بود و دانشجویان دختر و پسر و نیز بسیاری از فرهنگیان گوش تاگوش نشسته بودند. من وقتی رسیدم برنامه شروع شده بود و جای خالی در ردیف‌های جلو، حتی وسط سالن بزرگ آن‌جانبود به ناچار رفتم ته سالن یک صندلی خالی پیدا کردم و نشستم.

نوبت به من که رسید پشت میکروفون بعد از سلام و درود به حضار ناگهان نام این دوست عزیز که مجلس به خاطر وی برپا شده

بود فراموشم شد و بعد از کلمه استاد چند ثانیه‌ای گذشت اما هنوز نامش به یادم نرسیده بود لحظات به سرعت می‌گذشت و سکوتم بعد از آن کلمه کم کم داشت سایه لبخندهای تمسخرآمیز را بر بعضی از لبها می‌نشاند که خدا را شکر روی پلکان سین دوستم آقای محمد پر حلم معاون حوزه هنری گیلان ایستاده بود و نام آقای فرض پور را قدری بلند که بتوانم بشنوم گفت. پس از آن نفسی به راحت کشیدم و به سخنان خود ادامه دادم.

در این موقعیت‌ها فراموشی ممکن است کار داشت آدم بدهد. یعنی یک مقدار موجب آبروریزی بشود. سال‌های پیش یک روز جهت شرکت در شب شعری که موضوعش سالگرد شهادت میرزا کوچک جنگلی بود همراه آقای مرادی به شهرستان رودبار رفتم. برنامه شروع شد و من وقتی پشت تربیبون قرار گرفتم تا شعرم را بخوانم متوجه شدم که شعر را نیاورده‌ام نه شعر میرزا را بلکه هیچ شعری در هیچ یک از جیب‌های کت من وجود نداشت.

ناچار جریان را به مدعوین گفتم و ضمن عذرخواهی از آنان با کمال شرمندگی آدمم پایین و سرگای خود نشستم. بدختی اینجا بود که چهارتاریاعی هم به ذهنم نرسید که از حفظ بخوانم ورفع تکلیف کنم. در بخش گذشته صحبت از شب شعر طنز بود. فراموش کردم که یادی از یکی از بزرگترین طنزپردازان معاصر و همشهری عزیز ما روان‌شاد کیومرث صابری فومنی (گل آقا) داشته باشم. اکنون برای جبران این خطأ. قطعه‌ای را که چند روز پس از درگذشت وی نوشتم، به نظر شما می‌رسانم:

دريغ و درد که بار دگر رسيد به گوش
زکاروان مشاهير ملک بانگ جرس
فتاد مرغ خوش آوای باع مطبوعات
به رغم اين همه غم عاقبت شبی زنفس
امير طنزگل آقای ماکه شوخی داشت
به قصد عبرت و اصلاح و نقد با همه کس
الا صفاي دل و جان مردم گيلان
كه پسر برای هميشه کشیده‌ای زقفس
در اين زمانه که بس حرف ناحساب زند
دو کلمه حرف حساب آن که زد تو بودی و بس

۸۳/۲/۱۵

این قطعه در مراسمی که به مناسبت اربعین شادروان کیومرث
صابری در تالار مجتمع خاتم الانبیاء رشت برگزار شده بود. توسط
 مجری برنامه قرائت شد.

فارسی شکر است^۱

من نمی دانم این شماره تلفن مرا چه جوری گیر می آورند. فکر می کنم تنها کسی که شماره مرانمی داند خواجه حافظ شیرازی است ولاعیر. اغلب کسانی که با من تماس می گیرند، سابقه آشنایی و دوستی با آنان را ندارم. طرفهای مکالمه یا از روزنامه و مجله‌ای هستند جهت مصاحبه یا از خبرگزاری ایستا. باز به همین منظور - و یا جوانانی دست‌اندرکار شعر و شاعری که سؤالی دارند پیرامون مسائل ادبی. اما در میان این تماس‌های تلفنی تقاضای شرکت در شب شعر از همه بیشتر است و من که آدم مأخوذ به حیایی هستم معمولاً موافقت می‌کنم. یکی از این تلفن‌ها دوروز پیش شد. می خواستند که به شهرستان شفت بروم. برای شرکت در جلسه شعرخوانی به مناسبت اربعین امام حسین (ع).

ساعت ۳/۵ بعد از ظهر فردایش، کفش و کلاه کردم و با یک اتومبیل کرایه‌ای تنها رهسپار آن شهر شدم. در میدان مرکزی شهر نیم ساعتی ماندم اما یک تاکسی هم که مرا به محل آموزش و پرورش برد، پیدا نشد. ناچار ترک یک موتورسیکلت سوار شدم و به موقع خودم را به محل شعرخوانی رساندم.

از بچه‌های آشنا، دو سه نفری بودند. امیر فخر موسوی، جلیل واقع طلب و محمد اسماعیل حبیبی که مجری برنامه بود.

۱. با احترام به پدر داستان‌نویسی ایران روان‌شاد محمدعلی جمالزاده.

فارسی شکر است / ۱۳۹

عرض شود شهر شفت حدود سی کیلومتری شهرستان رشت قرار دارد و یکی از آن شهرهایی است که به تازگی صاحب دانشگاه آزاد اسلامی شده است.

جمعیت سالن بد نبود و این از برکت وجود دانشجویان بود. بیشتر دختر - که در آن شهر کوچک سرگرمی قابل توجهی ندارند و همین حضور در برنامه‌های شعرخوانی و دو سه سطاعت وقت گذراندن برای شان غنیمتی است.

شاید شما هم مثل من تعجب کنید و این سؤال پیش از این پیش بیاید چگونه یک سازمان فرهنگی - آموزشی بسیار بزرگ کشور در شهرستانی کوچک و درجه سه مانند شفت اقدام به تأسیس دانشگاه می‌کند؟ درست مثل بانک صادرات خودمان که بیش از هزاران شعبه در تمام کشور دارد.

جواب این موضوع روشن است. دانشگاه آزاد اسلامی یک مؤسسه‌ی غیرانتفاعی است؟! که گسترش شعبات آن در رأس برنامه‌هایش قرار دارد. این اقدام باعث می‌شود که اگر دانشجویانش پس از فارغ‌التحصیلی به علت بحران بیکاری در یافتن شغل با مشکل مواجه می‌شوند لااقل استادان آن دچار این مشکل نیستند و هر ساله تعداد زیادی به عنوان مدرس و استاد جذب دانشگاه‌های سراسر کشور می‌شوند. گذشته از این که سال به سال بر حجم نقدینگی صندوق آن اضافه و اضافه‌تر می‌گردد.

یادم می‌آید آن سال‌هایی که روزنامه فکاهی توفیق منتشر می‌شد یک وقتی کاریکاتوری چاپ کرده بود که کاکاتوفیق به طرف توالت می‌رود در حالی که یک دستش را به گردن آفتابه و دست دیگر به ماتحتش!

یکی از او می‌پرسد کاکا، چرا چنین می‌کنی می‌گوید می‌ترسم بانک صادرات در اینجا هم شعبه باز کند! حالا حکایت این دانشگاه آزاد ماست!

□

باری نوبت به من که رسید دو سه شعر درباره شهادت امام خواندم و یک شعر هم که اخیراً در هفته سیمین نوشته بودم در مقام تجلیل از جانبازان. بعد از پایان برنامه هنگام مراجعت یکی از دوستان که عادت دارد از هر چیز ایراد بگیرد و احیاناً نیش و کنایه‌ای بزند، روکرد به من و گفت: «آن شعری که در مورد جانبازان خواندی جایش اینجا نبود و مناسبتی نداشت، حالا که هفته جنگ نیست». و از این حرفها گفتم: «اتفاقاً جایش همینجا بود. مگر حضرت ابوالفضل عباس (ع) که شرح رشادت‌های او را بارها شنیده‌ای از بزرگترین جانبازان تاریخ اسلام و وقایع عاشورا نبود؟» گفت: «چرا بود.» گفتم: «خب اگر ما حضرت ابوالفضل را قبول داریم آیا نباید به این همه سرباز و بسیجی که در جبهه‌های جنگ جانفشارانی ها کردن و در مقابل ارتش صدام مقاومت نمودند و مانع اشغال میهن عزیز ما توسط بعضی‌های جنایتکار شدند و هزاران تن از آنان به شهادت رسیدند و هزاران تن دیگر معلول و ناقص‌الاعضاء گردیدند، احترام بگذاریم. آیا سزاوار است که نسبت به این جانبازان که پروردۀ مکتب تشیع هستند، بی‌تفاوت بمانیم؟»

گفت: «نه، ولی...» حرفش را قطع کردم و گفتم: «دست شما درد نکند و ولی هم ندارد. بین حالا که من و تو نتوانستیم اسلحه به دست بگیریم و رهسپار جبهه شویم باید وظیفه خودمان را لاقل با سلاح

فارسی شکر است / ۱۴۱

قلم هم که شده انجام دهیم. فکر کن اگر خدای ناخواسته کشور ما در این جنگ شکست می خورد و مثل آن دفعه زیر بار اسارت و شکست تاریخی اعراب سوسمارخور می رفتیم، حالا به جای فارسی، بچه های ما عربی حرف می زندن!»

در پایان این فصل بد نیست دو سه رباعی که اغلب در شب های شعر هفته دفاع مقدس قرائت می کردم را با هم میرور کنیم:

سر باز، تو نخل وادی ایمانی
هم عهد تفنگ و همدم قرآنی
با قامت سرخ فام تاریخی خویش
مقیاس فرازمندی ایرانی

ایران منا، چه ساحت پاکی تو
گهواره کاوه، گور ضحاکی تو
صد دشمن نابکار راندی از خویش
امروز هم ای وطن همان خاکی تو

ایران نه دگر اسیر إدبار شود
در پنجه دشمنان گرفتار شود
در شعله خون بسویم اوراقش را
خواهد تاریخ اگر که تکرار شود

فرق شاعر با دیگران

برخی از دوستان و حتی متقیدین اشعارم، عقیده دارند که من شاعری محتواگرا هستم. این سخن چندان به دور از حقیقت نیست. زیرا من به قول معروف هرگز به چگونه گفتن اعتنای نداشته‌ام بلکه چه چیزی را گفتن همواره مدنظرم بوده است. عقیده‌ام هم این این است که شاعر نخست موضوع شعرش را می‌اندیشد بعد آن را به رشته نظام می‌کشد. آن هم موضوعی که ارزش گفتن را داشته باشد.

شاعران سبک هندی عموماً همین‌گونه بوده‌اند و در سبک‌های عراقی و خراسانی نیز از پیش اندیشیده شدن مضامین شعری به وضوح درک و دریافت می‌شود. تصور کنید آیا فردوسی بدون هیچ‌گونه تفکری درباره زندگی و سرنوشت قهرمانان شاهنامه دست به خلق چنین شاهکار سترگی زده است؟ یا حافظ بی‌آنکه توجه‌اش به احادیث قرآنی و آیات شریفه کلام الله معطوف شده باشد، آن همه ابیات درخشنان عرفانی را در غزل‌هایش به منصه ظهور رسانیده است؟ حالا بگذریم عنصر قافیه خود یکی از مهمترین عوامل سرایش شعر و یافتن مضامین متنوع است، غیر ممکن است که شاعر غزل‌سرا در سروden غزل به قوافی بعد از مطلع فکر نکند و با کمک آن‌ها غزل را به پایان نرساند. البته ممکن است استثنائاتی هم وجود داشته باشد. مانند خیل عظیمی از غزلیات مولانا که در جریان سیال ذهن شوریده و عاشق‌وی، کلمات چون گدازه‌های آتشفسان غیر قابل کنترل و مهار ناشدنی است. به یاد دارم چند سال پیش، شبی در برنامه ادبی (راه شب) رادیو

ایران، شعر (این سنگها)‌ی مرا که در باب انتفاضه جوانان فلسطینی است مطرح کرده بودند. نویسنده عقیده داشت که عنصر قافیه در هیچ بیتی قبل‌اً اندیشیده و انتخاب نشده و تمامی قافیه‌های زوماً به طور ناخودآگاه در خدمت کلیت شعر قرار گرفته و واقعاً هم بدین‌گونه بوده است و سخنی برخلاف حقیقت نیست. البته این موضوع در موارد بسیار نادر در اشعاری اتفاق می‌افتد که به شکل مستقیم یعنی غزل سروده می‌شوند (یکی از این موارد نادر مثلاً شعر مرگ قوی دکتر حمیدی است) لیکن باید اذعان داشت که مضمون اغلب با کمک قافیه به ذهن شاعر متبار می‌گردد.

در بعضی از اشعار نو و نیماهی نیز قافیه نقش مهمی در ساختار شعر بازی می‌کند. (مهتاب) نیما یوشیج با کمک قافیه آن محتوا را ارزشمند سیاسی - عاطفی را پیدا کرد و شعر (زمستان) اخوان ثالث که از شاهکارهای ادبیات معاصر است نمی‌توانست بدون آن همه قافیه به موسیقی اعجازآمیز کلمات خود دست یابد.

این موضوع را از آن جهت عنوان کردم تا بگویم چگونه در یکی از شعرهایم عنصر قافیه بی‌آنکه از پیش اندیشیده شده باشد، سرنوشت آن شعر را تعیین کرده بود. آخرین پاراگراف شعر «شاعر» چنین بود:

مثل من بود

مثل تو، مثل مردم عادی

لیکن،

اندکی بیشتر ز ما می‌زیست

در جهان‌های رنج یا شادی

آری از ما،

اندکی بیشتر می‌اندیشید
به پرنده
به شب
به آزادی^۱

فکر می‌کنم سال ۵۲ بود که مجله اطلاعاتی جوانان هر ماه موضوعی را به اقتراح می‌گذاشت و شاعران طایعت به سروden شعر درباره آن موضوع خاص می‌کرد. مثلًاً شب، ستاره، دریا، بهار و از این قبیل... در یکی از ماهها موضوع اقتراحی مجله واژه (شاعر) بود. من تا آن وقت ندیده بودم که کسی درباره شاعر شعر بگوید در مورد خود شعر چرا...

سوژه به قدری زیبا و وسوسه‌برانگیز بود که قطعه‌ای نوشتیم با همان عنوان (شاعر) و برای آقای علیرضا طبائی شاعر بسیار خوب معاصر که مسئول صفحات ادبی آن مجله بود فرستادم. با این تأکید که شعر مرا خارج از مسابقه طرح شده درج کند، اما او آن شعر را با مقدمه‌ای در یکی از شماره‌های مجله چاپ کرد و مرا برندۀ اول اعلام نمود و دو هفته بعد نیز چند جلد کتاب توسط پست برایم ارسال داشت. من این شعر را بارها در شب‌های شعر خواندم و از آن شعرهایی است که خیلی دوست دارم و برایم هرگز کهنه شدنی نسیت.

۱. نک. کسوف طولانی، رشت: طاعتی، ۱۳۶۸.

این شعر، تبیین کاراکتر یک شاعر امروزی است. کسی که در میان سایر افراد جامعه زندگی می‌کند مثل آن‌ها لباس می‌پوشد و مثل آن‌ها تابع قوانین اجتماعی است. اما فرقی که با سایر آحاد مردم دارد تعمق بیشتر در نفس زیستن و تفکری غیرمتعارف در راز و رمز کلمات است در حقیقت محتوای شعر رویارویی شاعر با مفاهیمی است که دیگر سهل انگارانه از کنارش می‌گذرند.

بعد‌ها سایر شاعران نیز اشعاری در رابطه با موضوع این شعر سروندند که بهترین آن‌ها شعر (شاعر) نادر نادرپور بود. آخرین باری که من این شعر را خواندم سال ۸۱ بود که حوزه هنری گیلان در راستای برنامه‌های نکوداشت شاعران معاصر گیلان (شکرانه حضور) یک برنامه نیز برای روان‌شاد سید‌محمد عباسیه کهن^۱ شاعر عارف و دلسوزخته اختصاص داد. بنده هم در این مجلس دعوت داشتم و لاجرم اشعاری هم قرائت کردم. متأسفانه اشعاری که در شب‌های شعر یا مجالس بزرگداشت یا یادبود دوستان خوانده‌ام به خاطر کثرت این برنامه‌ها در خاطرم نمانده است. تا در این کتاب به ذکر همه‌ی آن‌ها بپردازم. لیکن در آن جلسه همین شعر (شاعر) را که از سروده‌های پیش از انقلاب است قرائت کردم تا بسیاری از مدعوین که

۱. سید‌محمد عباسیه کهن متولد ۱۳۲۵ انزلی، کارشناس زبان و ادبیات فارسی، بیش از ده مجموعه شعر از ایشان بر جا مانده است که به رنگ نیلوفران، شهر من عشق، دوینچی آه می‌کشد، واگویه‌ها، در بیشهی باران، کوه را جای من بگذار و... از مهم‌ترین کتاب‌های شعر ایشان است که بیشتر آن‌ها از سوی حوزه هنری و انتشارات سوره مهر منتشر شده است. از سید‌الشهدای گیلان غیر از شعر، چند اثر پژوهشی نیز بر جای مانده است. همچنین چندین ترانه‌ی گیلکی ایشان نیز دستمایه اهل موسیقی قرار گرفته است. عباسیه کهن سال ۱۳۸۴ پس از یک دوره بیماری جان به جان آفرین تسلیم کرد.

عموماً از جوانان نسل سوم هستند هم بانمونه‌ای از شعرهای دهه ۵۰
- ۴۰ من مواجه و آشنا شوند و هم اندکی فرق یک شاعر با دیگران را
بدانند.

خاطره‌های پراکنده

خاطره نویسی یکی از شاخه‌های فرعی ادبیات است. صورت قدیمی آن سفرنامه است که نویسنده در آن مفصل‌به شرح جزئیات و شنیده‌ها و نیز ذکر اسامی شهرها و دیه‌ها و آدم‌ها می‌پردازد و خواننده را مانند یک همراه و همسفر با خود به تماشای آثار و اینیه تاریخی، اماکن دور و نزدیک مختلف و آشنایی با اشخاص گوناگون می‌برد و بهتر بگوییم او را در قسمتی از عمر و زندگی خود شریک می‌سازد. از طریق خواندن سفرنامه‌های است که انسان می‌تواند به بسیاری از اتفاقات تاریخی و وضعیت جغرافیایی هرگوشه از این دنیا پنهانور دسترسی پیدا کند.

سفرنامه آل احمد را که می‌خوانی، می‌پنداش که همراه او به سفر حج رفته‌ای و پابه‌پای وی اعمال لازمه را انجام داده‌ای. یا سفرنامه حکیم ناصرخسرو قبادیانی که تو را با خود از صحراهای گرم و سوزان و شهرهای اکنون بی‌نام و نشان و گمشده در تاریخ و دیه‌ها و واحه‌ها و شهرهای کوچک و بزرگ می‌گذراند و تو خود را ناگهان در بیش از هزار سال از تاریخ در زیر سروی بلند و سبز، هم نفس با آن آواره یمگان درمی‌یابی...

اما خاطره بدین‌گونه نیست. خاطره تصویری است گذرا از لحظاتی که در مکان‌های مختلف خوب یا بد، زشت یا زیبا بر تو گذشته است. دیدارهایی که با اشخاص گوناگون داشته‌ای، حوادثی که در گذشته‌های دور یا نزدیک در زمان حیات خود تور روی داده و بر آینه پندارهایت

موجز و اغلب آسیب‌پذیر یعنی در خطر فراموش شدن، نقش بسته است. آن‌چه تا به حال خواندید خاطره‌هایی بود که غالباً از سیر و سفرهای بسیار در شب‌های شعر سراسر کشور داشته‌ام و اکنون چند خاطره دیگر بدون رعایت تسلسل و توالی خاطره نگاری و به طور پراکنده به نظر شما عزیزان می‌رسانم.

در جرگه عشاق

چند سال پیش در تالار اندیشه حوزه هنری تهران واقع در خیابان حافظ نیش خیابان سمهی در برنامه‌ی «در جرگه‌ی عشاق» که ویژه شعرخوانی و اجرای موسیقی استان‌ها بود و آخرین چهارشنبه هر ماه برگزار می‌شد، در ردیف آخر نشسته بودم که جوانکی در آن تاریکی سالن پیش من آمد و دفترچه‌ای به من داد که در آن شعری با خط خودم برایش یادگاری بنویسم. می‌گفت اهل کرمانشاه هست و چون شنیدم برنامه (جرگه عشاق) این ماه مخصوص گیلانی‌ها است و شما نیز حتماً می‌آید، از آن شهر فقط برای دیدنستان به تهران آمدیدم. شعری برایش نوشتم و تشکری کردم و در دل اندیشیدم که واقعاً این همه عشق و اشتیاق به هنر شعر قابل ستایش است.

سو عتفاهم

پیش از انقلاب بود، روزی در یکی از خیابان‌ها قدم می‌زدم که مردی صدایم زد.

گفتم: «امری دارید؟»

آهسته گفت: «خیلی بیخشید فضولی است شما بفرمایید اخیراً

برایتان گرفتاری ای! چیزی پیش آمده؟»

گفت: «نه چه طور مگر؟»

گفت: «آخر چند روز پیش عکس شما را در روزنامه چاپ کرده بودند. با خودم فکر کردم، خدای ناکرده اتهامی، بازداشتی... خلاصه مسئله‌ای بوده است. می‌دانید که من دورادور به شما ارادت دارم.»

گفت: «خیر پدرجان من نه آدم کشته‌ام، نه سرقت کرده‌ام و نه گم شده بودم. آن عکسی که از من چاپ شده بولاً مربوط به گزارش شب شعری بود در تالار همین اداره خودمان.»

گفت: «خدا را شکر پس این‌طور. حالا خیالم راحت شد.»

جواب دادم: «ممnonم. ولی دعاکن که اگر این بار عکسم در روزنامه‌ای چاپ شد، یک شماره پنج رقمی روی سینه‌اش نباشد!»

تقطیع ادبی

شبی در کاخ جوانان رشت - پیش از انقلاب - به گمانم دی ماه سال ۵۶ عمداً دو تا غزل سنتی خواندم. چون می‌دانستم کاخ جوانان از سازمان‌های تابعه نخست وزیری و تحت نظر ساواک است و نمی‌خواستم شعری سیاسی که بعدها احیاناً موجب گرفتاری شود بخوانم. چند نفر از جوانان صدای اعتراض شان بلند شده داد می‌زدند

شعر نو بخوان، شعر نو...

راستش می‌ترسیدم زیرا من که اهل شعر عاشقانه خواندن نبودم و اگر شعری می‌خواندم طبعاً جزو سیاسی‌هایش بود. علی‌الخصوص که دو ماه پیش از آن از طرف کانون نویسنده‌گان جهت شرکت در شب‌های شعر ده‌گانه «انستیتو گوته» تهران دعوت شده بودم و بدتر از همه

این‌که در آن‌برهه از زمان، ساواک احساس خطر بیشتری می‌کرد و
قدرتی احتیاط لازم بود.

شعر هم شعرهای قدیم

شبی دیگر در تالار فخرالدین اسعد گرگانی شهرستان گرگان به مناسبت میلاد حضرت علی (ع) قصیده‌ای خواندم. پس از ساعتی جوانی نزد من آمد که کتاب شعر نوی (باد سرد شمال) مرا در دست داشت.

گفت: «دوان دوان رفتم و این کتاب شما را آوردم. حالا اگر اجازه بدھید، من و دوستانم از مجری برنامه تقاضا کنیم تا شما را دوباره دعوت کنند که برای ما از اشعار این کتاب بخوانید.»

شعر موفق

رفته بودیم آستانه اشرفیه، شب شعری بود به مناسبت بزرگداشت شهدای جنگ تحملی. او در ردیف جلو نشسته بود روی زمین در صحن مسجد و من داشتم شعر (حجله) را می‌خواندم. تصویری از آن‌چه که در سال‌های جنگ بر سر هر کوچه و خیابانی می‌توانستی بینی قاب عکسی بزرگ با نوار سیاه، منقلی که در آن اسپند با بوی خوش می‌سوخت. ظرف‌های خرما و شاخه‌های گل و ضبط صوتی که نوحه‌های خوانندگان مذهبی یا مداعان -بیشتر آهنگران- را پخش می‌کرد.

وقتی مشغول خواندن بودم، گاهی به جمعیت هم نگاه می‌کردم. دیدم قطره‌های اشک یکی پس از دیگری دارد از چشمان او بر روی

گونه‌هایش می‌لغزد.

در دل گفتم بی خود فکر می‌کردم که شعر ضعیفی است. من واقعاً در زمینه ادبیات دفاع مقدس شعری از این قوی‌تر نگفته‌ام چرا که توانسته است یک روحانی را که طبعاً این‌گونه مسایل برای وی، از زیادی تکرار عادی شده متأثر سازد.

تبرستان

چگونه عینخی شدم

برق رفته و غروب هنگام نیز بود. یکی از ادوات بندرانزلی شب شعری ترتیب داده بود. در محل اداره (سرایت همان اپیدمی که قبل‌جایی نوشته بودم) و مناسب مجلس، جشن عید سعید قربان بود سال ۱۳۶۴.

شعری داشتم به نام «حمسه ابراهیم» که هنوز کیهان فرهنگی آن را چاپ نکرده بود و دلم می‌خواست که جایی بخوانمش. به نیمه‌های شعر که رسیدم حس کردم که دیگر نمی‌توانم بخوانم کلمات روی کاغذ در چشم من گاه محو و گاه پیدا می‌شد. موقعیت بدی بود و نمی‌دانستم چکار کنم. ناچار از مدعوین عذرخواهی کردم و گفتم وقتی برق آمد در خدمت شما خواهم بود. آمدم پایین و شعر را با خودکار سیاه روی کاغذی جداگانه به خطی درشت نوشتم. بعد رفتم پشت میکروفون و دوباره از اول خواندم در همان نیمه تاریکی.

فردا بدون معطلی به یک چشم پزشک مراجعه کردم و این چنین بود که از آن تاریخ من هم به جمع اشخاص عینکی پیوستم.

اغتنام فرصت

در یکی از شب‌های ماه مبارک رمضان چند سال پیش در سالن خاتم الانبیاء رشت شب شعری داشتیم به مناسبت شهادت حضرت علی (ع). یکی از دوستان شاعر ما به جای اینکه درباره آن حضرت شعری بخواند (که اصلاً این کاره نبود) یک شعر کاملاً عاشقانه خواند که مضمونش همین عشق‌های خیابانی امروز است:

دوست شاعر همراهی مرحوم صالح صابر و دوست دیگر
محمد تقی پیرکاری خیلی ناراحت شدند و می خواستند بروند به آن
شاعر تذکر بدهند که ای آدم حسابی مگر نشنیده‌ای که گفته‌اند
هر سخن وقتی و هر نکته مکانی دارد؟

گفتم: «ولش کنید، لابد طرف مربوطه اش در سالن نشسته بود و می خواست از این موقعیت استفاده کند!»

دو دیوانه!

یک شب در لاهیجان برنامه شعرخوانی داشتم. در سالن سینما شهرساز. گویا به مناسبت سالگرد پیروزی انقلاب از شهرستان‌های مختلف استان شاعرانی دعوت شده بودند من جمله از شهرستان تالش. شاعری در آن شهر بود که خیلی نسبت به من اظهار ارادت می‌کرد. مرد نسبتاً مُسنی بود. غزل‌سرا با مشرب عرفانی که شعرهای مذهبی هم می‌گفت و «دیوانه» تخلص می‌کرد.

یک وقتی این مرد با صفا و درویش مسلک، قطعه شعری برای من سروده بود که تعریف‌ها و تعارف‌های او در آن شعر از من مسلمان‌ناشی از صفاتی قلب و همچنین عشق دیوانه وارش به شعر بود.

آن شب در لاهیجان هنگامی که پشت میکروفون آمد و مرا هم دید که در سالن نشسته‌ام شعری را که در مدرج من ساخته بود قرائت کرد. البته من زیاد مایل به این امر نبودم و تقریباً غافلگیر شدم. چون وی قبل‌اً چیزی به من در این خصوص اظهار نکرده بود.

نوبت من که شد قبل از این‌که شعرم را بخوانم. از آن دوست درویش به خاطر اظهار لطفش تشکر کردم و گفتم اگر ایشان شعری درباره من سروده‌اند چندان عجیب هم نیست، زیرا این خود مصدق آن مثل معروف است که «دیوانه چو دیوانه بیند خوشش آید!»

مختصه

یک وقتی در شهری از شهرهای استان گیلان شب شعری برگزار شده بود و ما هم از طرف اداره خودمان رفته بودیم. موقع شروع برنامه، آقای مجری ابتکاری به خرج داده بود و روی صحنه دورنگار، دوازده صندلی گذاشته بود که شعرا روی آن‌ها بنشینند و به ترتیب شعرهایشان را بخوانند.

دست بر قضا همان روزها از تلویزیون برنامه‌ای پخش می‌شد که منافقین دستگیر شده را به همان ترتیب فوق روی صندلی می‌نشانندند و آن‌ها اظهار ندامت می‌کردند.

من به مجری گفتم با این وضع و با شباهتی که صحنه شما با آن برنامه تلویزیون دارد خجالت می‌کشم که بروم بالا. به شرطی می‌آیم که اول مرا صدا بزنید تا شعرم را بخوانم و بیایم پایین چون حوصله دو ساعت بی حرکت نشستن و خود را جلوی چشم صدها نفر کترل کردن و از همه بدتر طاقت خماری نکشیدن سیگار را ندارم. همینطور

هم شد. من اول شعرم را خواندم و بعد با دوستان خدا حافظی کردم و رفتم پی کارم.

وجود غایب

در دزفول بودم. کنگره شعر دفاع مقدس آن سال در این شهر برگزار می شد. آقای علیرضا قزوه اصرار داشت که من اولین نفری باشم که شعر بخوانم و من قبول نمی کردم. سرآخون سرود ملی نواخته شد و تلاوت کلام الله مجید نیز به اتمام رسید.

مجربی برنامه آقای عبدالجبار کاکایی مرا دعوت کرد پشت تربیون. سالن مالامال از جمعیت بود. در ردیف جلو فرماندهان ارتش و مقامات نظامی نشسته بودند من جمله آقای چمران که برادرش فرمانده جنگ های نامنظم ایران بود.

من اولین شعری که در رابطه با جنگ در سال ۵۹ سروده بودم به نام «تکرار سرخ فاجعه» قرائت کردم و پس از آن یک شعر دیگر و بعد با اجازه مجری «غزلواره کبوتر» را هم خواندم که بیت پایانی را برداشته و به جایش بیت دیگری را گذاشته بودم. بسیار متناسب با حال و هوای جنگ:

عقاب جنگ به هر صخره‌ای است سایه فکنده
خدای من نشوی ناگهانی شکار کبوتر

وقتی که شعر خوانیم تمام شد آدم پایین ولی سرجای خود در ته سالن ننشیتم یکراست از در ورودی رفتم بیرون که سیگاری بکشم. سیگار که تمام شد برگشتم. اما دم در سالن سریازی ایستاده بود و از ورود من ممانعت به عمل آورد. هر چه گفتم من قبلًا این تو بوده‌ام و

حتی آن بالا شعر هم خواندم و مهمان کنگره هستم قبول نکرد و می‌گفت آقا اذیت نکن سالن پر است و جای خالی نداریم. من هم از خدا خواسته آمدم سرخیابان و قدم زنان رفتم به طرف بازار و سیر و سیاحت شهر معروف و مقاوم دزفول. اتفاقاً یکی از دوستان را دیدم از مهمانان کنگره که اصلاً نمی‌خواست شعر بخواند بعد از ساعتی گشت و گذار در خیابان‌ها برگشتم و به آقای مراجی یار هموطن عزیزم ملحق شدم.

دو روز بعد وقتی که گزارش این کنگره را در یکی از زفون‌نامه‌ها دیدم، بسیار تعجب کردم و برایم این توهمندی پیش آمده بود که آیا اصلاً من به دزفول رفته بودم یا نه؟ شعری خوانده بودم یا نه؟ چون در گزارش روزنامه که امضای دختر خانمی را داشت نوشه شده بود. نخستین شاعری که شعر خواند سیمین دخت وحیدی بود... پس از تفکر زیاد نتیجه گرفتم که شاید محتوای ضد جنگ اشعارم به مذاق وی خوش ننشسته یا هنگامی که من داشتم شعر می‌خواندم خواهر عزیزم هنوز از گرد راه نرسیده بود. گفت: «هرگز وجود حاضر و غایب شنیده‌ای؟»

احسنت!

رفیقی داشتم که شاعر نسبتاً خوبی بود. هر جا که دعوت می‌شدیم برای این‌که ناراحت نشود و با ما قهر نکند او را هم با خود می‌بردیم. این رفیق ما آدم پرکاری نبود و هر چند ماه یک بار غزلی می‌ساخت و برای ما می‌خواند. ولی از وقتی پایش به شب‌های شعر باز شد خود را ملزم می‌یافت که حتی المقدور شعر تازه‌ای بخواند و چون آن حس و

حال شعر گفتن کمتر به سراغش می‌آمد، ناچار می‌شد که یکی از غزل‌های حافظ یا سعدی را تضمین کند.

یکی دو نفر از بچه‌های ما برای این‌که سربه‌سرش بگذارند هرگاه تضمین مخمّس او به بیت اصلی سعدی یا حافظ می‌رسید یک صدا می‌گفتند: احسنت، آفرین تکرار شود و او مجبور بود که مصارع چهارم و پنجم مخمّس را دوباره بخواند و شیطنت تا پایان غزل همچنان ادامه می‌یافتد.

ناگفته نماند که من از تضمین‌سرایی او چندان ناراحت نمی‌شدم چون حداقل یک غزل کامل عالی در آن شب شعر بگوشم می‌خورد که این خود موهبتی بود.

دستمزد رباعی

یکی از دوستان ما در سال‌های اولیه انقلاب یا بهتر بگوییم دهه شصت پای ثابت تمام شب‌های شعر استان بود. در اداره آموزش و پرورش رشت شاغل بود و به صورت مأمور خدمت، خود را به اداره ارشاد منتقل ساخته بود، از صفات بارز این حضرت یکی صدای بلند و خوب شعر خواندن بود و دیگر اشتها و رغبت وصف‌ناپذیرش به غذا....

آن وقت‌ها بعد از اتمام شب شعر، صاحب مجلس حالا اداره‌ای بود یا دانشگاهی یا هر جای دیگر. شاعران را به صرف شام دعوت می‌کرد. در یکی از این شب‌ها ما را بردنده به یک چلوکبابی بزرگ و خوب رشت که غذایش به قول معروف حرف نداشت. بعد از این که همه شام خود را خوردیم و پیشخدمت آمد که بشقاب‌ها را جمع کند

دوست عزیز ما سفارش یک سیخ کوپیده داد. بچه‌ها اعتراض کردند و گفتند تبعیض و پارتی بازی قدغن یا سفارشت را پس می‌گیری یا ما هم باید نفری یک سیخ اضافه بخوریم. دوست شاعر ما در جواب گفت: مگر شما در سالن خوابیده بودید و نشنیدید که من پس از اتمام شعرهایم یک رباعی هم خواندم. این کوپیده اضافه بابت آن رباعی است!

یک روز مجله اطلاعات هفتگی را ورق می‌زدم ^{تبرستان.info} در عکس قشنگ و تمام رنگی، چشمهاش کاملاً بسته و در عالم خواب تشریف داشتند. خوب که فکر کردم به یادم آمد در برنامه ناهار مبسوط کنگره دفاع مقدس دزفول بود!

مهمان خواجه

و اما شیرین‌ترین و فراموش نشدنی‌ترین خاطره‌ام شرکت در کنگره بزرگداشت سعدی بود. در آذر ماه ۱۳۶۳ و باز هم این دفعه با آقای مرادی. تا آن سال هرگز شیراز را ندیده بودم و فقط وصفش را از زبان حافظ می‌شنیدم که: «خوش‌شیراز و وضع بی‌مثالش...»

آری خوش‌شیراز و آن سروهای بلند سرافرازش. آن عمارت باغ ارم و آن گلهای درشت سرخ و نازش و آن دوستان شاعر مهمان نوازش...

«بعد از ظهر اولین روز ورود به شیراز، همراه چند تن از شاعران شیرازی من جمله آقای احمد ده بزرگی به زیارت آرامگاه سعدی و بعد به دیدار تربت پاک حافظ رفتیم وقتی بر سر مزارش رسیدیم. «ناگهان بغضی که سال‌ها در سینه‌ام انباسته شده بود شکسته شد. بی اختیار

خودم را برسنگ مرمرین آن عزیز دلها انداختم و لحظه‌هایی
چند بر خاکی که قرن‌ها بوی عشق را در آفاق خاطر دردمدان و
دلسوختگان می‌پراکند، گریستم. عصاره ابرهای غمگین شمال نثار تو
باد ای آرمیده در خاک تشنه پارسایان، ای پیر پارسی گو. ای مقتدای
نماز شام غریبان در مصلای عشق...»^۱

تایپستان

تا شقایق هست...

این آخرین خاطره‌ای بود که نوشتم در طول دو ماهی که مشغول
نوشتن این‌ها هستم حسابی خسته شده‌ام. می‌توانستم با گندوکاو در
زوایای ذهنی که کم‌کم در سیطره نسیان قرار می‌گیرد. مناظر تازه‌ای
پیداکنم و پیش چشمانم صحنه‌های دیگری را مجسم نمایم. شهرها و
روستاهایی که بدان‌ها پاگذاشتم، جاهایی که شعر خواندم، سالن‌های
دبیرستان‌ها و دانشگاه‌ها، مسجد شهرها و روستاهای سینماها،
پادگان‌های نظامی، مجتمع‌های فرهنگی، تکیه‌ها، حسینیه‌ها، حتی
گورستان‌ها از دفتر کار جهادسازندگی خشکبیجار بگیر تا تالار بزرگ
شرکت نفت اهواز، از یک سینمای قدیمی بروجرد تا مسجدی در یک
شب سرد برفی ماسوله، هر جاکه دعوت شدم بی‌دریغ و تکلف رفتم.
آیا می‌خواستم به قول بزرگی رفتار کنم که گفته بود زکات علم نشر آن
است؟ یا شاید به خاطر گریز از ملال یکنواختی روزها و شبها در
شهرزادگاهم بود؟ شاید به خاطر عشق به شعر بود و شوق دیدار و هم
نفسی و همدلی با کسانی که چون من جز شعر، عشق بزرگتری

۱. برگرفته از کتاب «سمبولیسم عرفانی حافظ» به همین قلم.

نداشتند. از نسل عاشقان قدیمی بودند و روحشان در تسخیر جادوی شعر بود.

شعر، این عصاره شعور انسانی و آیا غم نان بود که این یکی را فقط معاندان و یاوه‌گویان بی درد و بداندیش درباره من توجیهی حقیرانه و استدلالی موذیانه می‌دانستند؟ نمی‌دانم.

به یاد می‌آورم که روزی «مشفق» به من می‌گفت: اگر عشق شعر نبود تاکنون مرده بودم. آیا این سخن چه معناهی دارد، نجز این که ما با نفس شعر است که زنده‌ایم. اگرچه همه‌مان یک روند چشم از جهان فرو خواهیم بست و به کاروان عظیم دلدادگان سودایی وادی کلام خواهیم پیوست. لیکن تا خاموشی چراغ حیات و فراموشی آب و گل و نسیم درزوال ادراک و آرمیدن در آغوش مادر نامهربان خاک، این نور عشق هنر است که سیاهی اندیشه‌های پایان را و درد و دریغ از دست دادن مهر و ماه تابان را از جان ما زایل می‌سازد.

همین دو روز پیش بود که دوستم رحمت موسوی خبر درگذشت یکی دیگر از شاعران را به من داد. شکیبایی لنگرودی شاعری از شرق گیلان و تا این لحظه که دارم می‌نویسم، آخرین طعمه گرگ اجل در چمنزار ادبیات بومی بعد از شهدی و پاینده در آن سامان - آخرین شمعی که در این بزم ناپایدار هستی به خاموشی گرایید تا فردا نوبت که باشد.

به راستی مرگ یک شاعر، رقت انگیزترین مرگ‌های است. مرگ شاعر یعنی تنها شدن گل سرخ در بهارهای آینده. مرگ شاعر یعنی گم شدن یک لحظه از صمیمیت عشق، کدورت بیشتر آینه‌ها، مرگ شاعر یعنی زخمی بر احساس طبیعت، غمی در خاطره دنیا و مرگ شاعر یعنی

اندوه تازه‌ای برای درختان، آری مرگ شاعر در دنا کترین مرگ‌هاست.
یک جهان عشق و ذوق و هنر و انسانیت در دل خاک پنهان
می‌شود. قلبی از عاشق شدن باز می‌ایستد. چشمانی دیگر رنگ گل و
پرواز کبوتر را نمی‌بیند و دست‌هایی دیگر دوستی را در نخستین
لحظات دیدار در آغوش نخواهد کشید.

چند سال پیش که برای اولین بار در شب شعری در یکی از
روستاهای شهر رودسر، قلندر شعر آیینی معاصر، محمد رضا آقاسی را
دیدم چه با حرارت و زیبا شعر می‌خواند. یک عالم شور و انژری در
جهان کلمات بود و اکنون در گوری خاموش و ای بسا در سال‌هایی
دیگر فراموش... و اینک شکیبایی که آخرین بار او را در شب شعری در
آستانه اشرفیه دیده بودم. از ناموران ولایت اجدادیم لنگرود - شهر
شمس مورخ و تحلیلگر بزرگ شعر نو، و یا نه پیشتر از شکیبایی،
منوچهر آتشی بزرگ که از سرداران شعر معاصر ایران بود از چهره‌های
ماندگار در آیینه ادب و فرهنگ زمانه. با این همه با نیروی عشق و شعر
و هنر بایستی خستگی را از جان دور ساخت. باید تا آخرین دم حیات
به این عشق، وفادار بود نوشت و خواند و سرود و به قول سهراب «تا
شقایق هست زندگی باید کرد». بس کن نصف شب است دیگر آقای
صالحی.

شب شاعر

این دفعه دیگر شب شعر نبود. شب شاعر بود!
حوزه هنری گیلان بزرگداشت چند تن از شاعران معاصر گیلان را در دستور کارش داشت. سر سلسله این شاعران روان شاد شیون فومنی بود. لیکن چون برادر ابتلا به بیماری کلیوی دارفانی را وداع گفته بود، این برنامه چندی به تعویق افتاد. تا این‌که پس از مدت‌ها با بزرگداشت آقای رحمت موسوی شاعر پیشکسوت، این سلسله برنامه (شکرانه حضور) شروع و با فریدون نژاد، مرحوم سید محمد عباسیه کهن، مصطفی رحیم‌پور سیاهکلی و چند تن دیگر... ادامه یافت.
برای حقیر نیز با وجود مخالفتی که داشتم، در روز ۲۹ خرداد سال ۸۱ برنامه‌ای ترتیب دادند. چون خودشان بریده و دوخته بودند. یعنی چهار تا پرده در چهار تا خیابان شهر زده و مقداری کارت دعوت چاپ و توزیع کرده بودند. به قول معروف ما در مقابل عمل انجام شده قرار گرفتیم و چاره‌ای نداشتیم. جز این‌که کفش و کلاه کنیم. برویم محل انجام برنامه که تالار اجتماعات کارگاه هنر سروش تعیین شده بود.
جمعیت سالن بد نبود و تقریباً همه صندلی‌ها پُر شده بود از دوستان شاعر چندین نفر آمده بودند که الان نام همه در خاطرم نیست. ولی می‌دانم که در میان آنان حاج محمد تقی پیرکاری شاعر وارسته و عارف، بهروز وندادیان، تیمور گورگین، محمد فارسی، علی اکبر مرادیان گروسی، مصطفی رحیم‌پور، خانم شوکت منصوری و... چهره‌های آشناتری برایم بودند و همین جا از دیگر کسانی که

لطف فرموده و اشعاری خوانده بودند تشکر و عذرخواهی می‌کنم.
باری مجری برنامه طبق معمول، آقای محمد اسماعیل حبیبی
شاعر جوان و نوپرداز بود و دوست عزیزم آقای غلامرضا مرادی نیز
زحمت سخنرانی و معرفی این بنده را به عهده داشتند.

دوستان شاعر هر کدام یکی پس از دیگری دعوت می‌شدند. برای
خواندن شعر و در وسط برنامه هم یک ربع ساعتی هنرمندان موسیقی
حوزه هنری گیلان اجرای ساز و آواز را عهده داشتند.^۱

شعر خوانی دوستان که تمام شد، بنده را دعوت کردند به جایگاه
یعنی همان پشت میکروفون. من هم پس از سلام و درود و تشکر متن
خطابه‌ای را که قبلاً نوشته بودم قرائت کردم و مجلس با تشکر مجری
از حضار محترم و امید ادامه چنین برنامه‌هایی در آینده به پایان رسید.
متن خطابه قرائت شده در جلسه بزرگداشت مورخ ۲۹ خرداد

۱۳۸۱ در حوزه هنری گیلان:

مزده‌ای دوش به شهناز دل من دادند
که به طوبای سخن، اذن پریدن دادند
 حاجیان ملکوت شه شوریده سران
راهم اندر حرم حُسن مهیمن دادند
پاس دربانی میخانه عشقم، همه عمر
جان عاشق، لب گویا، دل روشن دادند

۱. گروه موسیقی گیله‌اوخان به سرپرستی کیانوش علی‌پور و نوازنده‌گی ناصر حبیبی،
محمد تقی جلالی، ناصر ستوده، رضا فکوری و... در بسیاری از برنامه‌های حوزه هنری
گیلان از جمله شکرانه‌های حضور برای حاضران موسیقی محلی اجرا می‌کردند.

بال پرواز به آفاق جنونم بخشد
ذوق این گوشه که در وسعت گلشن دادند
جلوه وادی ایمن به کلیم ارزانی
شمع آهی چو به محراب دل من دادند
گر زنم لاف سلیمانی عالم چه عجب
ارزنی نیز به من زین همه خرم من دادند
ای دل از طعن حسودان چه شکایت که نبو
غیر خارستمت آن چه به دامن دادند
صحبت عافیت ای دل نبود شرط وصال
افسر عشق، همان بر سر بی تن دادند
باش تا چشممه نورم رسد از فیض حضور
هر که را اجر عمل، وقت معین دادند
«صالح» از دولت مشتاقی درویشان بود
گر به ملک سخنم رخصت مسکن دادند
به نام آفریننده زیبایی‌ها و عشق، سلام بر شما دوستان و
دوستداران شعر، و عاشقان شعر راستین.

پیش از هر چیز لازم می‌دانم که از حضور گرم و صمیمانه شما در
این مجلس که به خاطر من برپا شده است، سپاسگزاری کنم. هم از
شما و هم از حوزه هنری گیلان که با چنین برنامه‌هایی یکی از
رسالت‌های خود را که تشویق و قدردانی اهل هنر در زمان حیات آنان
است را انجام می‌دهد.

افتخار می‌کنم که من نیز مشمول عنایت این نهاد بزرگ فرهنگی
کشور قرار گرفته‌ام. به قول حافظ شیرین سخن:

گریه شام و سحر، شکر که ضایع نگشت
قطره باران ما، گوهر یک دانه شد
عزیزان:

به خوبی احساس می‌کنم که حضور شما نه تنها برای پاسداشت شخص من، بلکه به خاطر پاسداشت هنر شعر است. هنری که متجاوز از هزاران سال، بار دردها و آرزوها و آرمان‌های شریف انسانی شما را به دوش کشیده و می‌کشد و نیز به خوبی می‌دانم که این برنامه، پاداش همسویی‌ها و همدلی‌هایی است که در یک بُرهه از زمان با فرهنگ انقلاب و ادبیات شیعی داشته‌ام.

اما من پاداش خود را حقیقتاً بسی گرانبهاتر، پیش از این دریافت کرده‌ام. پاداش من عطیه نیرویی بود به نام عشق که خداوند بزرگ در طول پنجاه سال زندگی شاعرانه‌ام، همواره چون مشعلی آن را در قلبم فروزان نگاه داشته است. عشق به حقیقت و آزادی و عشق به ایران سرفراز و پاینده.

پاداش من، گوهر اشکی بود که شبی از چشم روحانی جوانی - وقتی در مسجدی شعری برای سalar شهیدان جهان می‌خواندم، فروریخت.

پاداش من، رایحه جادویی پرواز کبوتری بود، مهربان و راه‌گم کرده در جنگل ترانه‌هایم که اگر چه دیری بر شانه‌هایم ننشست. اما طعم عشق، این شیرین‌ترین غم‌های عالم را بر دلم ارزانی داشت.

پاداش من سعادت سرودن نخستین شعر نو و نیمایی در تاریخ ادبیات مذهبی بود برای بانوی آب و آفتتاب، ذریه شریفه پیامبر بزرگ اسلام حضرت فاطمه زهرا (س) و باری پاداش من امکان دیدار و

زیارت گوشه‌هایی از خاک پهناور میهن عزیزم بود. در این آخرین سال‌های زندگی در رهگذر دعوت نهادها و انجمن‌های فرهنگی و برگزارکنندگان کنگره و همایش‌ها...

از فراز کوه‌ها و ابرهای آسمان ایران گذشت
و پای برگستره‌ی تاریخ خون و عشق گذاشت
دست در دست شعر - این همراه و همراه جاودانه خویشن - به
تماشای شهرهایی در جغرافیای خواب رفت
در کنار موج‌های زاینده رود و در زیر سایه سرونازهای شیراز
آرمیدن و سرشکی چند بر مزار خواجه غزل افشدند.
رازی با شقایق‌های دامنه سبلان در میان نهادن
سلامی بر آرامگاه بوعلی
نمایی در مقبره دانیال نبی در شوش باستانی
دیداری از آتشکده‌ای قدیمی در بروجرد
حیرتی از شاهکارهای معماری نیاکان در نصف جهان
عيادتی از نخل‌های سوخته دزفول قهرمان
و گریستنی چه صادقانه در گلزار شهیدان هر شهر...
و در گذر شب‌های شعر و شیفتگی، آشنایی و دوستی با چهره‌های
ماندگار ادب معاصر فارسی چونان مشفق کاشانی، موسوی
گرمارودی، شمس آل احمد و دیگر و دیگرها.

و اینک سپاس حکیم بزرگ سخن در زبان آفرین را که من و شعر این
یگانه‌ترین دوست همه سال‌های زندگیم، عمر خود را به بیهودگی در
قلمر و سلاطین ادب پارسی نگذراندیم. از نخستین تجربه‌های سرودن

تا مرز خستگی، تا از نفس افتادن پیوسته در کنار هم بودیم.
در طول دوران اختناق و استبداد ستمشاھی از اولین سال‌های
شکست تاریخی ۲۸ مرداد، جرقه‌هایی هر چند کوچک بر پرده سیاه
سکوت افکنیدیم وزوینش هر چند نارسا بر قلب دیو تباھی.
چه شب‌ها در زیر پنجره زندان‌های آزادیخواهان و مبارزان راه حق
و عدالت گریستیم و چه روزها در تظاهرات خشمگینانه خلق، پرچم
واژه‌های نفرت و نفرین را به اهتزار درآوردیم.
شعار ما همواره دفاع از حیثیت بشری و دوست داشتن انسان بود
و این را در ارگان‌های عوامل سرکوب حاکمیت وقت با حروف
درشت و سیاه انعکاس دادیم. حروفی سرد و سُربی که هیچ گاه حاوی
اندیشه‌های حقیر نمی‌توانست باشد.

در خیابان‌های فلسطین

با جوانان مبارز هم کیش و آیین، در رجم شیطان بزرگ شرکت
جُستن، برگورهای دسته جمعی مردان و زنان بی‌گناه «بوسنی»
گریستن

در خاکریزهای جنوب وطن
بر لبه‌ای تشنۀ رزمندگان، قطره‌ای از «تسنیم وصال» افشارندن
به تسليت مهتاب سرد کوهستان رودبار
در سوگ قربانیان طبیعت نشستن
و با بوسه‌ای چند

بر زخم‌ها ذوالجناح در ظهر عاشورا مرهم نهادن
آه... که این همه، گوشه‌ای از خاطرات من و شعر است در گذر زمان
و برگ‌هایی چند از کارنامه‌ای نه چندان درخشان در قضاوت نهایی

تاریخ! چرا که شاعر مورخ صدیق زمان خود است و وجودان بیدار
جامعه خویش و من هیچ گاه نتوانستم آن آخرین و آن کشیده‌ترین
شعله‌ای باشم که «راز منور شهادت یک شمع» را به خوبی می‌داند.
همانند آن خسرو خوبان، آن سربه دار جنگل زاد شعرگیلان. من، تنها
شاهدی، مویه‌گر بر زشتی‌ها و پلشته‌های روزگار و مرثیه‌سرایی بر

مرگ ارزش‌های از دست رفته بودم و پس.
تبرستان

چگونه سر زخجالت برآورم بر دوست

که خدمتی به سزا بوفیامد از دستم
با این همه یک بار دیگر از توجه و تأیید و تشویق شما از عمق جان
سپاسگزاری می‌کنم. هم چنین از عشق زوال ناپذیرتان به هنر شعر که
آن چنان که گفتم انگیزه حضورتان در این مجلس شده است. شعری
که در استیلای مدرنیسم روز به روز دایره ارتباط خود را با شماتنگ‌تر
می‌کند. شعری که دیگر از شیوه اسب سفید آتشی و طنین آبی
کاشی‌های اصفهان فروغ نهی است.

اما چه باک که شما هر یک در خانه خود کنار قرآن مجید، دیوانی از
خواجه شیراز هم دارید و به قول حزین لاهیجی آن شاعر بزرگ گیلانی
«یک خورشید، بس باشد زمین و آسمانی را»

در پایان سخنی دیگر ندارم. جز این که در قبال این همه محبت‌ها و
تشویق‌های شما - یاران اهل هنر از زبان حافظ عزیز بگویم که
هزار سلطنت دلبری بدان نرسد
که در دلی به هنر، خویش را بگنجانی

شعری برای شما عزیزان می‌خوانم از سال‌های دور، از دهه چهل

از دوران طلایی شعر معاصر. شعری که سرداران بزرگش چون نیما،
شاملو، اخوان، فروغ، سپهری، نادرپور، مشیری و نصرت همه روی در
نقاب سیاه خاک کشیده‌اند و ما را تنها گذاشتند.
دریغا!

۲۹ خرداد ۱۳۸۱

دست شما درد نکند

هرقدر با خودم کلنجر رفتم که این یک تکه را ننویسم، دلم رضایت نداد. دیدم پایان فصل (شب شاعر) بهترین جایی است که می‌توانم این موضوع را عنوان کنم نه از بابت شکایت و کفران نعمت بلکه از بابت نوع ارج و قدردانی که نسبت به یک هنرمند به عمل آورده می‌شود.

عرض شود معمول است که در انتهای هر برنامه بزرگداشتی، هدیه‌ای از طرف صاحب مجلس به شاعر یا هنرمند دیگری تقدیم می‌شود. وقتی که برنامه این حقیر تمام شد، حاج آقای حوزه هنری پشت میکروفون قرار گرفت و پس از ایراد بیاناتی، دستور فرمود که هدیه را بیاورند. یک کارت بزرگ سر و ته بسته که معلوم نبود چه چیزی تویش هست. ضرب المثل کوه، موش زایید را که شنیده‌اید. وقتی در خانه، بچه‌ها بازش کردند. دیدند یک سرویس سه پارچه ماهی تابه از نوع تفلون است. کوچک و متوسط و بزرگ. زنم چندان ناراحت نشد. اما بچه‌ها هیچ خوش‌شان نیامد.

یکی گفت: «بابا، به همه‌ی شماها این جور اسباب می‌دهند؟» آن یکی گفت: «کاش همراه این‌ها دو تا ماهی هم می‌دادند که سرخش می‌کردیم و می‌خوریم.»

باز اولی گفت: «بابا تو خودت گفتی که در تهران به شاعرها، اتومبیل سمند می‌دهند، حالا به تو ماهی تابه داده‌اند؟!»

گفتم: «عیب ندارد باباجان حالا که وسایل طبخ ماهی فراهم شده،
سعی می‌کنم خود ماهی را هم بخرم.»
دختر کوچک ترم گفت: «راستی بابا آن روغنی که چند سال پیش در
شب شعر صو معه سرا بهت داده بودند یادت هست؟ امروز به درمان
می‌خورد!»

دیدم بدجوری آبرویم دارد می‌رود ناچار گفتم: «انشاء الله
بعد از صد و بیست سال اگر چهره ماندگار شدم اتومبیل سمند
هم می‌دهند.»

چند روز بعد که به این جریان فکر می‌کردم. شعری از حافظ به
خاطرم رسید که بر اساس وزن وردیف و قافیه‌ی آن، یک قطعه فکاهی
نوشتیم که اینک به نظر شما خوانندگان عزیزم می‌رسانم:
مرا سودای شعر ای دل ز سر بیرون نخواهد شد
«قضای آسمان است این و دیگر گون نخواهد شد»
اگر کاری نیامد گیر تو، بر شاعری رو کن
که کس از کار شعر و شاعری مغبون نخواهد شد
مجال من همین باشد که گیر لوح تقدیری
سمند و سکه، یاران خود چه گوییم چون نخواهد شد
به رسم هدیه‌ام بخشید «حوزه» تابه‌ای تفلون
کدامین شاعر از این موهبت، ممنون نخواهد شد؟
کتاب شعر و قاب چوبی و گل‌های مصنوعی
«دل‌کی به شود کارت اگر اکنون نخواهد شد؟»
شبی حافظ به سعدی گفت کای استاد بی همتا
ترا تابه کنند اهدا ولی تفلون نخواهد شد

دست شما درد نکند / ۱۷۱

اگر بخشنده‌مان صالح ظروف مطبخ عالم
نشاط استکانی بر دل محزون نخواهد شد

۸۱/۴/۵۴

به هر حال گذشته از شوخی باید بگوییم دستشان درد نکند. به قول
معروف هر چه از دوست می‌رسد نیکوست.

تبرستان
www.tabarestan.info

موخره

خبر. تمام شد کتاب مستطاب «خاطرات شب‌های شعر» من نمی‌دانم بگویم بدبختانه یا خوشبختانه الان یکی دو سالی است که برگزاری شب شعر چه در رشت و چه در شهرهای دیگر به طور محسوسی رو به کاهش نهاده است. رؤسای ادارات ارشاد و نهادهای فرهنگی دیگر اشتیاقی به این موضوع ندارند، شهرهای دیگر را چندان اطلاعی ندارم. ولی در رشت، انجمن ادبی ارشاد اسلامی نخستین دوشنبه هر ماه را هنوز با حضور اعضای خود جلسه شعرخوانی برپا می‌کند و در این جلسات شاعران جوان آخرین سرودهای خود را برای همدمیگر می‌خوانند و تا جایی که می‌دانم آن‌چه به عنوان شعر می‌خوانند چیزهایی نیست که همان سال‌های نخست انقلاب و دوران ۸ سال جنگ واحد مضامین اجتماعی و انقلابی و حاوی مطالبی باشد که هدف اصلی مؤسسين اين انجمنها بود. از اين رو جاي چندان شگفتی نیست که اقبال متصدیان امور فرهنگی روز به روز نسبتاً به اين شاخه از فعالیت‌های ادبی کم و کمتر می‌شود. تنها مناسبت‌هایی که برگزاری شب شعر را هرازگاهی برای آنان توجیه پذیر می‌کند، مناسبت‌های مذهبی است.

فرارسیدن تاسوعاً و عاشورا در ماه محرم هر سال و یا سالگرد های میلاد و وفات امامان همام در تاریخ‌های مخصوص خود که خدا را شکر شاعران ولایت ما در هرگروه سنی، عنایت تمام و تمام به این‌گونه

اشعار دارند و علی الخصوص در زمینه شعر انتظار، آثار بسیار خوبی از آنان به منصه ظهور می‌رسد و اگر انگیزه‌ای جهت مداومت شب‌های شعر باشد، مرهون همین اشعار آیینی و مذهبی خواهد بود.

جز این‌هایی که گفتم یکی دیگر از مناسبت‌های برپایی شب شعرها، مجالس یاد بود و سوگواری شاعرانی است که متأسفانه در دیار ما یکی پس از دیگری رخت از این جهان فانی بر می‌بنند و به سرای باقی می‌شتابند. از آخری‌ها یکی مرحوم سید محمد عباسیه کهن، یکی دیگر طاهر غزال و یکی دیگر شکیبایی و یکی دیگر...

در این گونه مجالس -که خود در حکم شب شعری است- دوستان شاعر متوفی حضور می‌یابند و اشعار خود را که چندان ربطی به شاعر درگذشته ندارد و در مدح و منقبت او نیست، قرائت می‌کنند. چون هر چه باشد مکانی است برای خواندن شعر و افرادی هم هستند خواه ناخواه برای شنیدن. و گرنه چه شعرهای سروده می‌شوند بدون آن که امکانی جهت ارائه آن‌ها از قبیل چاپ در روزنامه‌ها یا کتاب وجود داشته باشد.

در پایان باید از حوزه هنری گیلان تشکر کنم که تاکنون با برگزاری مجالس ترحیم و یادبود آبرومند برای بعضی از شاعران مطرح و متعهد استان رسالت خود را در این راستانیز در کمال حُسن نیت انجام داده است.

تبرستان

www.tabarestan.info

تبرستان
www.tabarestan.info

آلبوم عکس

تبرستان

www.tabarestan.info



١٣٣٤



١٣٣٥



١٣٣٧



١٣٤٨



۱۳۴۸ - کاخ جوانان رشت



۱۳۵۶ - میدان مخبرالسلطنه تهران



از راست: بهمن صالحی - خسرو گلسرخی - جعفر کسمایی
باغ سالار رشت - ۱۳۳۹



۱۳۳۸



باغ محتشم رشت - ۱۳۴۵

تبرستان
www.tabarestan.info



ایستاده از راست: جعفر کسمایی - رحمت موسوی - بهمن صالحی

نشسته از راست: کاظم غواص - نیما یوشیج

۱۳۳۷ / ۵ / ۲۲



مهندس طاهایی (استاندار گیلان) - شهید حجت‌الاسلام انصاری (مدیر کل ارشاد)



از راست: بهمن صالحی - صالح صابر - شمس آل احمد - غلامرضا مرادی - جمشید عباسی



از راست: سرهنگ اسحاق شهنازی - مصطفی فرضی بور ماجیانی - بهمن صالحی - نصرالله مردانی



از راست: محمدرضا معالی - شیون فومنی - بهمن صالحی - ؟ - ؟ - ؟ - رحمت موسوی



از راست: بهمنی صالحی - غلامرضا مرادی - احمد دهبزرگی



ایستاده: علیرضا پنجه‌ای، نشسته: استاد مشقق کاشانی - بهمن صالحی
خرداد ۷۱ - منزل پنجه‌ای



از راست: صالح صابر - فریدون نوزاد - غلامرضا مرادی - بهمن صالحی



بهمن صالحی - ۱۳۷۴



بهمن صالحی - شاهین آروین



از راست: سید مهدی نقابی - حسین آهی - بهمن صالحی
کنگره غزل گیلان، مهر ماه ۷۸



ایستاده از راست: ساعد باقری - بهمن صالحی - دکتر فاطمه راکی

نشسته از راست: محمدرضا طاهری - فاطمه سالاروند - ؟



بهمن صالحی - جعفر کسمایی - مجتبی گلستانی



سید محمد حسینی وزیر فرهنگ و ارشاد اسلامی. مرداد ۱۳۹۱ (۱۹ رمضان)



مهندس کیهان هاشمی استاندار گیلان. دی ماه سال ۱۳۹۱



نیشابور - آرامگاه خیام - نوروز ۱۳۹۱



باغ ارم شیراز - مهر ۱۳۸۹



پارک ملت رشت - اردیبهشت ۱۳۹۲



پارک ملت رشت - تیر ۱۳۹۰

تبرستان
www.tabarestan.info



کتابخانه شخصی - ۱۳۹۰



سامره صالحی (دختر بزرگ صالحی) - بهمن صالحی - فرشید مجرد (داماد بزرگ صالحی)
سیزده فروردین ۱۳۹۲ - باغ سالار رشت



تبرستان
www.tabarestan.info

بهمن صالحی



محمد بشرا - بهمن صالحی



حجت‌السلام زم - بهمن صالحی - م مؤید
برنامه نیلوفران آزاد



بهمن صالحی و همسرش در برنامه نیلوفران آزاد
منطقه آزاد انزلی - ۱۳۹۲

نمایه

- | | | |
|--|-------------|-----------------------------------|
| اخوان ماسوله، عزیز الله و آخون | ۸۷ | آ |
| اداره آموزش و پرورش رشت | ۱۵۶ | آبادان ۱۱۰ |
| اداره ارشاد اسلامی آستانه اشرفیه | ۱۳۲ | آبی تراز عشق (مجموعه شعر) ۴۱ |
| اداره ارشاد اسلامی اردبیل | ۹۱ | آشکده زرتشتیان ۱۰۲ |
| اداره ارشاد اسلامی بروجرد و آذربایجان غربی | ۱۰۱ | آتشی، منوچهر ۱۰۷ |
| اداره ارشاد اسلامی تالش | ۸۲ | آرامگاه حافظ ۱۵۷ |
| اداره ارشاد اسلامی تکاب | ۷۴ | آرامگاه سعدی ۱۵۷ |
| اداره ارشاد اسلامی روبدبار | ۶۷ | آزاد، م ۱۰۹ |
| اداره ارشاد اسلامی روسر | ۴۸، ۴۴ | آستارا ۱۴ |
| اداره فرهنگ و هنر | ۲۶ و ۴۸، ۲۷ | آستانه اشرفیه ۱۶۰، ۱۵۰، ۶۲ |
| اداره کل ارشاد اسلامی فارس | ۹۹ | آفتاب سیاه (دفتر شعر) ۱۴ |
| اداره کل ارشاد اسلامی گیلان | ۱۱، ۳۵ | آقاسی، محمد رضا ۱۶۰، ۱۱۴، ۷۶ |
| اراک | ۱۱۶ | آل احمد، جلال ۱۴۷ |
| اردبیل | ۹۲ و ۹۱ | آل احمد، شمس ۷۵ |
| از زمزمه تا فریاد (دفتر شعر) | ۸۰ | آل عباس ۸۷ |
| اشرف افغان | ۲۴ | آمریکا ۴۵ |
| اصفهان، ۲۴، ۱۲۰، ۳۸، ۲۵ | ۱۲۲ | آهنگران، حاج صادق ۱۵۰ |
| اصفهانی، محمد | ۱۳۴ | ابراهیمی، نادر ۷۹ |
| اطلاعات جوانان (مجله) | ۱۳۲ | ابوالفضل (ع) ۱۴۰ |
| اطلاعات هفتگی (مجله) | ۱۵۷ | اتوبان جلال آل احمد ۲۴ |
| اطلاعات (روزنامه) | ۷۴ | احسان بخش، صادق (آیت الله) ۶۶ |
| اطلس خط (کتاب) | ۳۸ | اخلاقی، ذکریا ۱۳۰ |
| اخوان ثالث، مهدی | ۱۵ | اخوان ماسوله، عزیز الله و آخون ۸۷ |

ب

- بابلسر ۱۳
- باد سرد شمال (دفتر شعر) ۱۵۰
- بازار بورس نفت ۹۶
- باغ ارم ۱۳
- باغ اطلسی‌های من (دفتر شعر) ۴۱
- باغ گیلاس (دفتر شعر) ۱۲۴
- باغ مخشب ۱۹
- بانک صادرات ۱۴۰ و ۱۳۷
- بانوی آب (دفتر شعر) ۹۸
- براتی پور، عباس و ۱۲۸ و ۱۲۹
- براهنی، رضا ۴۱
- بروجرد ۱۵۸
- بروجردی، حسین (آیت الله) ۱۰۱
- بنیاد حفظ آثار و نشر ارزش‌های دفاع مقدس ۱۰۹
- بوسنی هرزه گوین ۹۲
- بوین زهراء ۱۱۷
- به رنگ نیلوفران (دفتر شعر) ۱۴۵
- بهجت تبریزی، محمدحسین (شهریار) ۱۲۸
- بیانکی، سعید ۱۲۲
- بیراهه (کتاب شعر) ۱۴

پ

- پایگاه وحدتی (پادگان) ۱۰۳ و ۱۰۶، ۱۰۴
- پاینده لنگرودی، محمود ۱۵۹

اختصاصی، بروین ۱۲۳، ۴۰

افراشتہ، محمد علی (راد بازقلعه‌ای) ۱۳۱

افشنگ، رجب ۱۲۳

افغانستان ۲۴

افلاطون ۲۲

امام حسین (ع) ۱۴۰، ۱۳۸، ۱۱۸، ۹۴

امام خمینی(ره) ۱۲۷، ۹۶ و ۶۴، ۴۵، ۱۰

امام رضا (ع) ۱۲۳، ۷۵

امام علی (ع) ۱۵۲، ۱۵۰، ۱۰۱

املش ۸۳

امید ایران (مجله) ۱۳۲

امیری فیروز کوهی، سیدکریم ۱۲۶

امین پور، قیصر ۷۶

انجمن ادبی ارشاد اردبیل ۹۱

انجمن ادبی ارشاد رشت ۱۷۲

انجمن فرهنگی ایران و آلمان ۳۱

انجمن ادبی گیله اوخان ۲۶ و ۲۷

اندیمشک ۱۰۳

ازلی ۱۷، ۱۲۰، ۱۵۱

انقلاب سفید ۵۲

انستیتو گوته ۳۱ و ۳۲ و ۴۰، ۴۹

اوستا، مهرداد ۷۵، ۴۳ و ۱۰۲، ۱۲۶

اوین ۳۴

اواز ۱۱۵، ۱۱۰، ۱۱۳ و ۸۳

ایلام ۱۱۶

- | | |
|--|--|
| <p>ج</p> <p>تهران مصور(مجله) ۱۳۲</p> <p>جاده رشت ازلى ۸۰</p> <p>جشن صد سالگی سینما ۱۳۳</p> <p>جشن هنر شیراز ۲۳</p> <p>جعفریان، مجید حسین ۷۴</p> <p>جمال زاده، محمدعلی ۱۳۸</p> <p>جهاد دانشگاهی ۵۳</p> <p>چاپلی، چارلی ۱۳۳ و ۱۳۴</p> <p>چالوس ۷۵</p> <p>چشیدن دریا (دفتر شعر) ۸۰</p> <p>چلنگر (نشریه) ۱۳۱ و ۱۳۲</p> <p>چمران ۱۵۴</p> <p>چهارراه گلزار ۷۸</p> | <p>پتکی، هادی ۱۰۴</p> <p>برحیم، محمد ۱۳۶</p> <p>برواز مرغ سلیمان (دفتر شعر) ۴۱</p> <p>پهلبند، مهرداد ۱۵</p> <p>پهلوی، فرح (دیبا) ۴۲</p> <p>پهلوی، محمد رضا (شاه) ۲۰، ۸۸، ۱۰، ۴۲۵۱</p> <p>پیرکاری، محمد تقی ۱۶۱، ۱۵۲</p> <p>ت</p> <p>تاریخ تحلیلی شعر نو (کتاب) ۲۲</p> <p>تلار اندیشه ۱۴۸، ۱۳۱</p> <p>تلار روکی ۱۲۶، ۸۳</p> <p>تلار سردار جنگل ۱۳۳، ۴۰</p> <p>تلار شرکت نفت ۸۳</p> <p>تلار فخر الدین اسعد گرجانی ۱۵۰، ۵۹</p> <p>تلار وحدت ۳۹</p> <p>تالش(هشت پر) ۱۵۲، ۱۰۰، ۸۲ و ۸۱</p> <p>تبریز ۱۲۸</p> <p>تبریزی، نظمی ۱۲۸، ۱۱۷</p> <p>تکابین ۱۲۲، ۹۶، ۷۶ - ۷۴</p> <p> توفیق(مجله) ۱۲۹، ۱۳۱</p> <p>تهران ۱۳ و ۱۴، ۱۸، ۲۲، ۲۵، ۲۳، ۱۸، ۳۲ و ۳۳</p> <p>حبیبی، محمد اسماعیل ۱۶۲، ۱۲۸</p> <p>حبیبی، ناصر ۱۶۲</p> <p>حرف نو(انتشارات) ۴۵، ۲۴</p> |
|--|--|

۱۹۶ / همسفر کلمات

- خیابان سمیه ۱۴۸
خیابان کورش (تختی) ۷۸، ۱۸
خیابان لakanی ۲۷
خیابان نادری ۳۷
- دانشگاه آزاد اسلامی ۱۴۰ و ۱۳۹
دانشگاه آزاد اسلامی رشت ۱۳۵
دانشگاه علوم پایه ۷۹
دانشگاه گیلان ۱۱۷
- دانیال نبی ۱۱۰
دیبرستان شاهبور (دکتر بهشتی) ۵۶، ۱۳
و ۵۷
در بیشه باران (مجموعه شعر) ۱۴۵
دریای خزر ۸۱
دزفول ۱۰۳ و ۱۰۹، ۱۰۶، ۱۴۰ و ۱۱۰، ۱۱۵
- دفتر نشر آثار امام ۶۴
دوینچی آه می کشد (دفتر شعر) ۱۴۵
ده بزرگی، احد ۱۵۷، ۹۹
دیوان حافظ ۱۰۰، ۵۰
دیوان خروس لاری ۲۴
- رادیو ایران ۱۴۳
رادیو گیلان ۴۸
راس، باب ۱۰۶
- حسین خان سالار اسد ۸۱
حسینیه ارشاد ۸۳
حماسه آب (دفتر شعر) ۸۰
حماسه عطش (دفتر شعر) ۸۰
حمام شیخ بهایی ۱۲۲
حمیدی شیرازی، مهدی ۱۴۳
حوزه هنری ۱۲۷، ۱۴۵، ۱۳۱، ۱۴۸
حوزه هنری گیلان ۱۲۵ و ۱۳۶، ۱۴۵
۱۶۱ - ۱۶۳، ۱۷۳
- خ
خاتمی، سید محمد (حجت‌الاسلام) ۵۹
خامنه‌ای سید علی (آیت‌الله) (امین)
خراسانی) ۱۲۶، ۴۷، ۴۲
خبرگزاری ایسنا ۱۳۸
خراسان ۷۲، ۶۹
خرمشهر ۴۴
خشکیبیجار ۹۴، ۵۷ و ۹۵
خطوط دلتنگی (دفتر شعر) ۹۲
خلغال ۹۲
خمam ۹۵
خمینی شهر ۱۲۰ و ۱۲۱
خواجہ عبدالله انصاری ۲۲
خوزستان ۱۱۰، ۱۰۴
خیابان امین الضرب ۲۷
خیابان حافظ ۱۴۸، ۱۲۷، ۴۸
خیابان سعدی ۱۸

- | | | |
|-----------------------------|--------------|-----------------------------------|
| سازمان جریک‌های فدایی خلق | ۲۰ | رامبد، هلاکو و ۸۳ |
| سالان اجتماعات شهرداری | ۴۴ | رحمدل، غلامرضا ۱۱۷، ۷۹ و ۱۱۸ |
| ساواک ۱۵، ۵۲، ۳۱، ۱۴۹ و ۱۵۰ | | روحیم پور سیاهکلی، مصطفی ۱۶۱ |
| ساوه ۱۴، ۱۱۶، ۱۱۸-۱۱۶ | | رشت ۱۳، ۱۶، ۲۴، ۴۴، ۳۸، ۴۵ و ۴۸ |
| سایه‌های پندار (دفتر شعر) | ۴۵، ۲۴ | ۱۱۶، ۱۰۳، ۹۱، ۸۹، ۷۸، ۵۷، ۵۵ و ۴۹ |
| | ۱۲۳ | ۱۴۴، ۱۲۹، ۱۲۷، ۱۲۳، ۱۱۹، ۱۱۸ |
| شنبه‌واری، حمید | ۴۱-۲۹ | ۱۷۲، ۱۵۶، ۱۴۸ |
| سزه میان | ۸۹، ۲۰ | رضایی نیا، عبدالرضا ۵۸ |
| سبک عراقی | ۱۴۲ | روحانی، حسن (حجت الاسلام) ۱۳۱ |
| سبک هندی | ۱۴۲ | رودبار ۶۷ و ۶۸ |
| سپهری، سهراب | ۱۶۰، ۴۱ | روفسر ۴۸ و ۱۶۰ |
| ستوده، ناصر | ۱۶۲ | روشن، محمد(دکتر) ۱۶ |
| | ۱۰۹ | |
| سرعین | ۹۱ | ز |
| سعده شیرازی | ۱۵۶، ۱۱۲، ۵۲ | زرجوب (رودخانه) ۱۰۹ |
| سفارت افغانستان | ۲۵ | زرویی نصرآباد، ابوالفضل ۱۳۱ |
| سلطان آباد (استان مرکزی) | ۱۱۶، ۳۹ | زنجان ۳۹ |
| سلمان ساوجی | ۱۱۸ | زندان اوین ۳۴ |
| سمبولیسم عرفانی حافظ (کتاب) | ۴۷ | زنگنه، عابدین ۱۶ |
| | ۱۵۸ | زیبا کنار ۴۸ |
| سینیار ماسوله شناسی | ۸۸ | زیباکناری، سیدعلی ۴۸ |
| سوره مهر (انتشارات) | ۱۴۵ | ژ |
| سوگنامه (مجموعه شعر) | ۶۴ | زاین ۱۲ |
| سی و سه پل | ۱۲۲ | |
| سیاهکل | ۲۰ | |
| سینما سعدی | ۱۲۳ | |
| | | سادات ناصری، سیدحسن ۷۵ و ۷۶ |
| | | ساری ۱۲۸، ۵۹ |

- | | |
|--|--|
| <p>صالح</p> <p>صالح پور، محمد تقی ۱۳
 صالح صابر، محمد ۱۰۱، ۶۹، ۱۲
 صد سال داستان نویسی در گیلان ۴۱
 صدا و سینما ۸۳، ۵۸
 صدام حسین ۱۴۰، ۴۵ و ۴۴
 صدیقی، کامبیز ۱۳
 صفا زاده، طاهره <small>تبریز</small> ۷۶
 صلاحی، علی‌وان ۱۳۱، ۵۲
 صندوق بین المللی <small>تهران</small> ۹۶
 صومعه سرا ۱۷۰، ۵۴، ۴۱</p> <p>ط</p> <p>طبایی، علی‌رضا ۱۴۴</p> <p>ع</p> <p>عادل، حداد ۱۲۸، ۵۹
عاشری، یوسف ۸۲
عباس آباد (متل قو) ۷۵
عباسیه کهن، سید‌محمد ۱۶۱، ۱۴۵
عبدی زاکانی ۶۵
عراق ۹۱، ۸۷، ۵۱، ۴۵ و ۴۴، ۳۶
علی‌دوست، احمد ۸۱</p> <p>غ</p> <p>غازیان ۱۲۰</p> <p>غزال، طاهر (محمد‌حسین حقیقی) ۱۳</p> <p>غفاری، فرج ۴۲</p> | <p>سینما شهرسیز ۱۵۲</p> <p>ش</p> <p>شاملو، احمد ۱۳، ۱۵، ۱۷، ۲۲
شاه سلطان حسین صفوی ۲۴
شاه طهماسب صفوی ۹۱
شاہنامه ۱۴۲</p> <p>شرح سودی بر حافظ (کتاب) ۵۰
شرکت ملی نفت اهواز ۱۱۱، ۱۵۸
شعر (مجله) ۱۲۹</p> <p>شفت ۱۲۸ و ۱۳۹</p> <p>شکسپیر، ویلیام ۲۰
شکفتون طوفان (دفتر شعر) ۸۰</p> <p>شکیبایی، ابراهیم ۱۵۹ و ۱۶۰، ۳۲</p> <p>شمس لنگرودی، محمد ۱۶۰، ۳۲
شوش ۱۱۰، ۱۰۹</p> <p>شهدی لنگرودی، محمد ۱۴
شهر من عشق (دفتر شعر) ۱۴۵</p> <p>شهرستان (روستا) ۹۴</p> <p>شهنازی، اسحاق (سرهنگ) ۳۹، ۲۴ و ۲۳</p> <p>شیخ صفی الدین اردبیلی ۹۱</p> <p> Shiraz ۱۵۷، ۴۷</p> <p>شیرازی، مجرد ۱۲۴</p> <p>ص</p> <p>صابری فومنی، کیومرث (گل آقا) و ۱۳۶</p> <p>۱۲۷</p> |
|--|--|

- | | |
|---|--|
| کاخ سعدآباد ۳۸ و ۳۹
کارگاه هنر سروش ۱۶۱
کاشانی، سپیده ۱۲۷، ۳۹
کاشانی، صائم ۶۰
کاشانی، مشق ۱۵۹، ۱۱۶، ۷۴، ۳۹
کاظمی، مهرداد ۱۱۴
کافله نگین ۱۸ <small>پیروستان</small>
کاکایی، هشیل الجبار ۱۵۴، ۱۲۴
کانون پژوهش فکری <small>www.taharesat.info</small> ۷۶
کودر آهنگ ۱۰۱
کرج ۱۲۴
کرگانزود ۸۰
کرمانشاه ۱۴۸، ۷۲، ۳۸
کسمایی، جعفر ۱۳
کسوف طولانی (دفتر شعر) ۱۴۴
کلاچای ۸۳
کنگره بزرگداشت حافظ ۴۷
کنگره بزرگداشت سعدی ۱۵۷
کنگره سلمان ساوجی ۱۱۷
کنگره شعر دفاع مقدس ۱۵۴، ۱۲۹
کنگره شعر و ادب اسلامی ۴۰، ۳۳، ۱۰
و ۱۲۶، ۵۸، ۴۱
کوه را جای من بگذار (دفتر شعر) ۱۴۵
کوبیت ۴۵
کیهان فرهنگی (مجله) ۱۵۱، ۵۷ | ف
فارسی، محمد ۱۶۱
فاطمه زهرا (س) ۹۸، ۹۱، ۶۲، ۵۶ و ۹۹
فخرموسوی، امیر ۱۲۸، ۱۳۲، ۵۲
فرانسه ۸۱
فرخزاد، فروغ ۷۰، ۴۱، ۱۵
فردوسی (مجله) ۱۳۲
فرض پور ماقچیانی، مصطفی ۱۳۵، ۳۳
فرودگاه اهواز ۱۱۲
فرودگاه مهرآباد ۱۱۱
فکوری، رضا ۱۶۲
فلسطین ۱۲۹
فومن ۸۷، ۸۲
فومنی، شیون ۱۶۱، ۸۴، ۲۶
فومنی، حامد ۸۳ |
| قرآن ۶۲، ۵۲
قزوون، علی رضا ۱۵۴، ۱۲۷، ۱۲۳
قزوین ۱۱۷، ۶۹، ۳۹
قم ۱۲۳، ۶۵
قنبری، ایرج ۹۶، ۷۴
قیام نور (دفتر شعر) ۳۶ | ق
قرآن ۶۲، ۵۲
قزوون، علی رضا ۱۵۴، ۱۲۷، ۱۲۳
قزوین ۱۱۷، ۶۹، ۳۹
قم ۱۲۳، ۶۵
قنبری، ایرج ۹۶، ۷۴
قیام نور (دفتر شعر) ۳۶ |
| کاخ جوانان ۱۴۹، ۲۰، ۱۸
کاخ سعدآباد ۳۸ و ۳۹ | ک |

<p>محبت، محمدجواد ۳۸ و ۳۹</p> <p>محبوبی صفورا ۸۴</p> <p> محمودی، سهیل ۷۵</p> <p>مرادی، غلامرضا ۴۷، ۴۹-۵۱</p> <p>۵۴، ۵۶، ۹۱، ۸۵، ۷۴، ۶۹، ۵۲، ۵۹</p> <p>۹۴، ۱۰۳، ۱۰۵، ۱۱۱، ۱۱۴-۱۱۶</p> <p>۱۵۷، ۱۵۵، ۱۲۶، ۱۲۱، ۱۱۶</p> <p>مرادیان کروچیان، علی اکبر ۱۶۱</p> <p>مردانی، نصرالله ۳۵</p> <p>مسجد امام ۱۰۲</p> <p>مسجد یایین بازار ۶۷</p> <p>مسجد جمکران ۱۲۳، ۱۲۹</p> <p>مسجد شیخ لطف الله ۱۲۲</p> <p>مسجدبلال صداوسیما ۸۳</p> <p>مشکینی، میرزا علی (آیت الله) ۱۲۴</p> <p>مشهد ۷۲</p> <p>مشیری، فریدون ۱۶۷</p> <p>مصلی ۶۵</p> <p>مظفری، حسن (حجت الاسلام) ۶۴ و ۶۵</p> <p>۱۱۶-۱۱۹، ۱۲۸</p> <p>معادی خواه، عبدالجید (حجت الاسلام) ۱۲۶</p> <p>معلم، علی ۳۹</p> <p>منارجنان ۱۲۲</p> <p>منتظر قائم، محمد (شهید) ۵۷</p> <p>منجیل ۶۷، ۶۹</p>	<p>گی ۱۵۰</p> <p>گرگان ۵۹، ۶۱</p> <p>گروه موسیقی گیله اوخان ۱۶۲</p> <p>گزیده ادبیات معاصر (دفتر شعر) ۸۰</p> <p>گوته، ولفگانگ ۳۱</p> <p>گورگین، تیمور ۱۶۱</p> <p>گیله و (مجله) ۸۱</p> <p>ل</p> <p>لاه (کتاب شعر) ۱۴</p> <p>لامرد ۹۹</p> <p>لاهوتی، ابوالقاسم ۷۵</p> <p>لاهیجان ۱۵۲، ۷۹</p> <p>لشت نشانی، نادر ۱۱۷</p> <p>لطیفی، طیف ۶۷ و ۶۸</p> <p>لنگرود ۱۶۰</p> <p>لنگرودی، پیشیمان (حاجی آقا موسی بور) ۳۶، ۳۳</p> <p>م</p> <p>مازندران ۳۹، ۵۹</p> <p>مسؤوله ۸۷، ۱۵۸</p> <p>مثنوی معنوی ۵۲</p> <p>مجتمع خاتم الانبیا ۱۳۷، ۱۵۲</p> <p>مجلس سنا ۸۲</p> <p>مجلس شورای اسلامی ۹۵</p> <p>مجلس شورای ملی ۸۲</p>
--	--

- | | |
|--|--|
| <p>و</p> <p>واژه (مجله) ۱۴۴</p> <p>واقع طلب، جلیل ۸۰، ۱۱۳ و ۱۱۴</p> <p>واگویه ها (دفتر شعر) ۱۴۵</p> <p>وحیدی، سیمیندخت ۱۵۵</p> <p>وزارت فرهنگ ارشاد اسلامی ۳۸، ۱۰</p> | <p>منزوی، حسین ۳۷</p> <p>منصوری، شوکت ۱۶۱</p> <p>موذن‌زاده اردبیلی، رحیم ۹۲ و ۹۳</p> <p>موسی گرمارودی، سیدعلی ۶۰، ۶۲</p> <p>موسی، رحمت ۱۶۱، ۱۰۹، ۱۳</p> <p>موصل ۸۷</p> <p>مولانا ۵۲</p> <p>مهران فر، فرهاد ۱۳۳</p> <p>میرزا کوچک جنگلی ۱۲۶، ۸۸، ۱۴</p> <p>میرزایی، محمد سعید ۱۲۴</p> <p>میرشکاک، یوسف علی ۸۴</p> |
| <p>هـ</p> <p>هتل ناهارخوران ۶۱</p> <p>هتل هایت (اوین) ۲۴</p> <p>هلالی جفتایی ۸۳</p> <p>همدانی، یاور ۷۶</p> | <p>نادرپور، نادر ۱۴۵</p> <p>نارنجی، زهره ۷۴</p> <p>ناصر خسرو قبادیانی ۱۴۷</p> <p>ناصرالدین شاه قاجار ۱۱۹</p> <p>مرکز (نشر) ۲۲</p> <p>نوبخت، محمد باقر ۹۵</p> <p>نوزاد، فریدون ۱۶۱</p> <p>نوشهر ۷۶</p> |
| <p>ک</p> <p>یادمان شیخ مفید ۱۲۳</p> <p>بزد ۷۲</p> <p>بزدی، ریاضی ۱۲۷</p> <p>یمگان ۱۴۷</p> <p>یوشیج، نیما ۱۴۳</p> <p>یونسکو ۸۷</p> | <p>نوعی، محمد ۱۴</p> <p>نهضت سوادآموزی ۷۲</p> <p>نیس (شهر) ۸۱</p> |
- www.tabarestan.info
- وندایلیک بهروز ۱۶۱
- بیکرستان ۱۲۶، ۴۰

از مجموعه کتاب‌های ادبی
نیرسنستان
حوزه هنری گیلان

نشر فرهنگ‌ایلیا	م. موید	پروانه‌ی بی خویشی من
نشر فرهنگ‌ایلیا	حجت خواجه‌میری	وَلْ بِيَكِيفَتِهِ رَادُواز
نشر سوره‌مهر	جمشید عباسی	گُل با صدای سرب
نشر سوره‌مهر	محمد عباسیه کهن	گُوله نرگس
نشر سوره‌مهر	غلامرضا مرادی	باغ اطلسی‌های من
نشر سوره‌مهر	فرامرز محمدی پور	دلم را بخشیدم به دریا
نشر سوره‌مهر	این رودخانه‌ی روشن (مجموعه مقالات درباره شعر سپید ایران)	
نشر سوره‌مهر	این شمع در آفتاب ۱ (مجموعه داستان بر اساس قصه‌های قرآن مجید)	
نشر سوره‌مهر	این شمع در آفتاب ۲ (مجموعه داستان بر اساس قصه‌های قرآن مجید)	
نشر سوره‌مهر	این شمع در آفتاب ۳ (مجموعه داستان بر اساس قصه‌های قرآن مجید)	
نشر سوره‌مهر	داستان‌های کهن انسان‌های مدرن (مجموعه داستان)	
نشر سوره‌مهر	محمد تقی رستمی	سبز لیجار
نشر سوره‌مهر	نیما فرقه	با چتر در میان بیابان بایستیم!
نشر فرهنگ‌ایلیا	گیله‌شول (۲ جلد) (منظومه‌های گیلکی مصطفی رحیم‌پور سیاهکلی)	
نشر سوره‌مهر	به کوشش مژده ک پنجه‌ای	همه‌ی درخت‌ها سپیدارند
نشر سوره‌مهر	گردآوری فرامرز محمدی پور	ترانه‌های نیم روز
نشر سوره‌مهر	روایت کاتبان چندم (مجموعه مقالات ساختار روایت در قصه‌های قرآنی)	
نشر سپیدرود	بهروز وندادیان	قادسک‌هایی که خواب ندارند

تبرستان

www.tabarestan.info

از کتاب‌های فرهنگ ایلیا

۵ تاریخ و فرهنگ گیلان

- مسعود پورهادی
بررسی ویژگی‌ها و ساختار زبان گیلانی
- رضا دستیاران
گیلان در عصر باستان (چاپ دوم)
- دکتر حسن تائب
بیمارستان‌های رشت
- الکساندر خودزکو / سیریوس سهامی
سرزمین گیلان (چاپ دوم)
- گیلان قدیم (مجموعه عکس‌هایی از گیلان عصر قاجار) فرامرز طالبی
- گیلان تماشا (مجموعه عکس‌هایی مردم‌شناسی) محمد بشرا
- ولادیمیر گنیس / جعفر مهرداد
بلشویک‌ها در گیلان
- ترانه‌های سرزمنی باران (تصنیف‌ها و ترانه‌های گیلانی) هوشنگ عباسی
تذکرۀ شاعران گیلان
- محمد عباسیه کهن
پیشگامان فرهنگ گیلان (جلد ۲)
- ابراهیم مروجی
گسکر، شهر مدفون شده
- ولی جهانی
نمایش‌ها و بازی‌های سنتی گیلان
- هاشم موسوی
رشت شهر باران (تاریخ شهر رشت)
- محمود نیکویه
کارنامه نشر گیلان
- هادی م موحد، بهنام رمضانی نژاد، شادی پیروزی
باستان‌شناسی املش
- ولی جهانی
تاریخچه‌ی بلدیه‌ی رشت
- محمود نیکویه
تاریخ گیلان (از آغاز تا برپایی جنبش مشروطه) افشنین پرتو
- تاریخ خانی علی بن حاجی حسین لاهیجی / تصحیح افشنین پرتو
- تاریخ گیلان عبدالفتاح فومنی / تصحیح افشنین پرتو
- ویلیام ریچارد هولمز / ترجمه: شبتم حجتی سعیدی
سفرنامه ساحل خزر
- یادداشت‌های مسافرت گیلان عباس مسعودی / به کوشش: علی امیری
- گیلان در وقایع انقلابی (خبرگزاری گیلان در نخستین نشریات ایران) رضا نوزاد
- خان گیلان (نخستین رمان از نویسنده‌ای گیلانی) محمدعلی صفاری
- طبعاخی گیلان (نخستین کتاب آشیزی گیلان) ر. فروغ‌نیا / فهیمه اکبر
- زندگی و آثار نمایشی میرزا حسن خان ناصر به کوشش: بهزاد موسائی
- نشریه‌ی فروغ (دوره کامل ۱۳۰۶ - ۱۳۰۷) به کوشش: هادی میرزا نژاد موحد
- گیلان در پژوهش‌نامه‌ها و سفرنامه‌هایی ژانی گردآوری و ترجمه: هاشم رجب‌زاده
- نامه‌های گیلان (مکاتبات الکساندر خودزکو) به کوشش: فریدون نوزاد / علی امیری

از مجموعه کتاب‌های دانشنامه‌ی فرهنگ و تمدن گیلان

- ولی جهانی ۱. قلعه‌های گیلان (چاپ دوم)
- مسعود پورهادی ۲. گاهشماری گیلانی (چاپ دوم)
- دکتر ناصر عظیمی دوبخشی ۳. جغرافیای طبیعی گیلان (چاپ دوم)
- دکتر ناصر عظیمی دوبخشی ۴. جشن‌ها و آیین‌های مردم گیلان (۱) (چاپ دوم)
- فیض‌محمد بشرا / طاهر طاهری ۵. تاریخ ارمنیان گیلان (چاپ دوم)
- فرامرز طالبی ۶. ع تمدن مارلیک (چاپ دوم)
- پهلوان همرنگ ۷. نهضت جنگل (از آغاز تا فرجام) (چاپ دوم)
- فریدون شایسته ۸. گیلان در سفرنامه‌های سیاحان ایرانی (چاپ دوم)
- هوشنج عباسی ۹. معماری خانه‌های گیلان
- مزگان خاکپور ۱۰. زبان تالشی (توصیف گویش مرکزی) (چاپ دوم)
- دکتر محmm رضایتی ۱۱. گیلان در سفرنامه‌های سیاحان خارجی
- محمود نیکویه ۱۲. دیلمیان
- سید رضا فندرسکی ۱۳. جاذبه‌های تاریخی گیلان
- ولی جهانی ۱۴. زیارتگاه‌های گیلان
- قاسم غلامی ۱۵. باورهای عامیانه‌ی مردم گیلان
- محمد بشرا / طاهر طاهری ۱۶. زبان گیلکی
- مسعود پورهادی ۱۷. تاریخ گیلان (بیش از اسلام)
- قریان فاخته ۱۸. تاریخ گیلان (بس از اسلام)
- قریان فاخته ۱۹. فرهنگ عامیانه‌ی زیارتگاه‌های گیلان
- م. پ. جكتاجی ۲۰. امامزاده‌های گیلان
- قاسم غلامی ۲۱. جغرافیای تاریخی گیلان
- شهرام امیرانتخابی ۲۲. انجمن‌های گیلان در عصر مشروطه
- هومن یوسف‌دهی ۲۳. جشن‌ها و آیین‌های مردم گیلان (۲)
- محمد بشرا / طاهر طاهری ۲۴. صنایع دستی گیلان
- فاطمه تهی دست ۲۵. نقاشی‌های دیواری بقیه‌های گیلان
- احمد محمودی نژاد ۲۶. سیر تحولات تاریخی اسلام در گیلان
- محمد تقی میرابوالقاسمی

- دکتر ناصر عظیمی دویخته‌سی
فرامرز طالبی
بیزستان
فرامرز طالبی
هوشنگ عباسی
دکتر [جهان]دوست سبزعلیپور
محمد بشرا
م. پ. جکتاجی
محمد بشرا / طاهر طاهری
بهروز همنگ
مسعود پورهادی
دکتر نیکروز شفیعی میرهن
کریم کوچکیزاد
ابذر غلامی
شادی پیروزی / هادی میرزا زاد موحد
هومن یوسفدهی
ولی جهانی
دکتر علی تسلیمی
دکتر علی تسلیمی
افشین پرتو
رضانو زاد
نیما فرید مجتهدی
دکتر عباس پناهی
دکتر ناصر عظیمی
کفایت آریانی فر
عکاسان و عکاسخانه‌های گیلان
شیوه‌های سنتی و فرهنگ عامیانه‌ی کشاورزی در گیلان (برنج و چای) طاهر طاهری
جاده‌های طبیعی گیلان (۱) دکتر محمد دهدار درگاهی / نیما فرید مجتهدی
۲۷. جغرافیای انسانی و اقتصادی گیلان
۲۸. تئاتر گیلان (۱)
۲۹. تئاتر گیلان (۲)
۳۰. درآمدی بر تاریخ ادبیات گیلکی
۳۱. زبان تاتی (توصیف گویش تاتی رو دیار)
۳۲. طب سنتی گیلان (گیله تجوربه)
۳۳. سوغات گیلان
۳۴. آبین‌های گذرا در گیلان (از تولد تا مرگ)
۳۵. راه‌های تاریخی گیلان
۳۶. فرهنگ خوراک در گیلان
۳۷. خانه‌های تاریخی گیلان
۳۸. سینما در گیلان
۳۹. بازی‌های محلی گیلان
۴۰. زندگی زنان گیلان
۴۱. گیلان در انقلاب مشروطه
۴۲. تمدن املش
۴۳. بررسی و طبقه‌بندی افسانه‌های مردم گیلان (۱)
۴۴. بررسی و طبقه‌بندی افسانه‌های مردم گیلان (۲)
۴۵. تاریخ شیلات گیلان
۴۶. تاریخ مطبوعات گیلان (از آغاز تا ۱۳۵۷)
۴۷. کوه‌های گیلان
۴۸. سیر تاریخی دین و مذهب در گیلان
۴۹. کشت برنج در گیلان
۵۰. عکاسان و عکاسخانه‌های گیلان
۵۱. شیوه‌های سنتی و فرهنگ عامیانه‌ی کشاورزی در گیلان (برنج و چای)

تبرستان

www.tabarestan.info

تبرستان
www.tabarestan.info

First edition in Iran 2014
Nashr-e Farhang-e Ilia
Rasht P.O. Box 1357
www.nashreilia.ir
Printed in Iran

تبرستان

یک شب، در لاهیجان برنامه شعرخوانی داشتیم. در سالن سینما شهر سبز ... مرد نسبتاً مسنی بود، غزل سرا با مشرب عرفانی که شعرهای مذهبی هم می‌گفت و «دیوانه» تخلص می‌کرد. یکوقتی این مرد باصفاً و درویش مسلک، قطعه شعری برای من سروده بود که تعریف و تعارف‌های او در آن شعر از من مسلمان‌ناشی از صفاتی قلب و همچنین عشق دیوانهوارش به شعر بود. آن شب در لاهیجان هنگامی که پشت میکروفون آمد و مرا هم دید که در سالن نشسته‌ام شعری را که در مدح من ساخته بود قرائت کرد. البته من زیاد مایل به این امر نبودم و تقریباً غافلگیر شدم ... چون وی قبل‌از چیزی به من دراین خصوص اظهار نکرده بود.

نوبت من که شد قبل از این که شعرم را بخوانم از آن دوست درویش به‌خاطر اظهار لطفش تشکر کردم و گفتم اگر ایشان شعری درباره من سروده‌اند چندان عجیب هم نیست. زیرا این خود مصدق آن مثل معروف است «دیوانه چو دیوانه بیند خوشش آید!»



پیوند اینجا

تالیف: ۰۵۱-۰۶-۹۷۸-۹۷۹



9 789641 903185